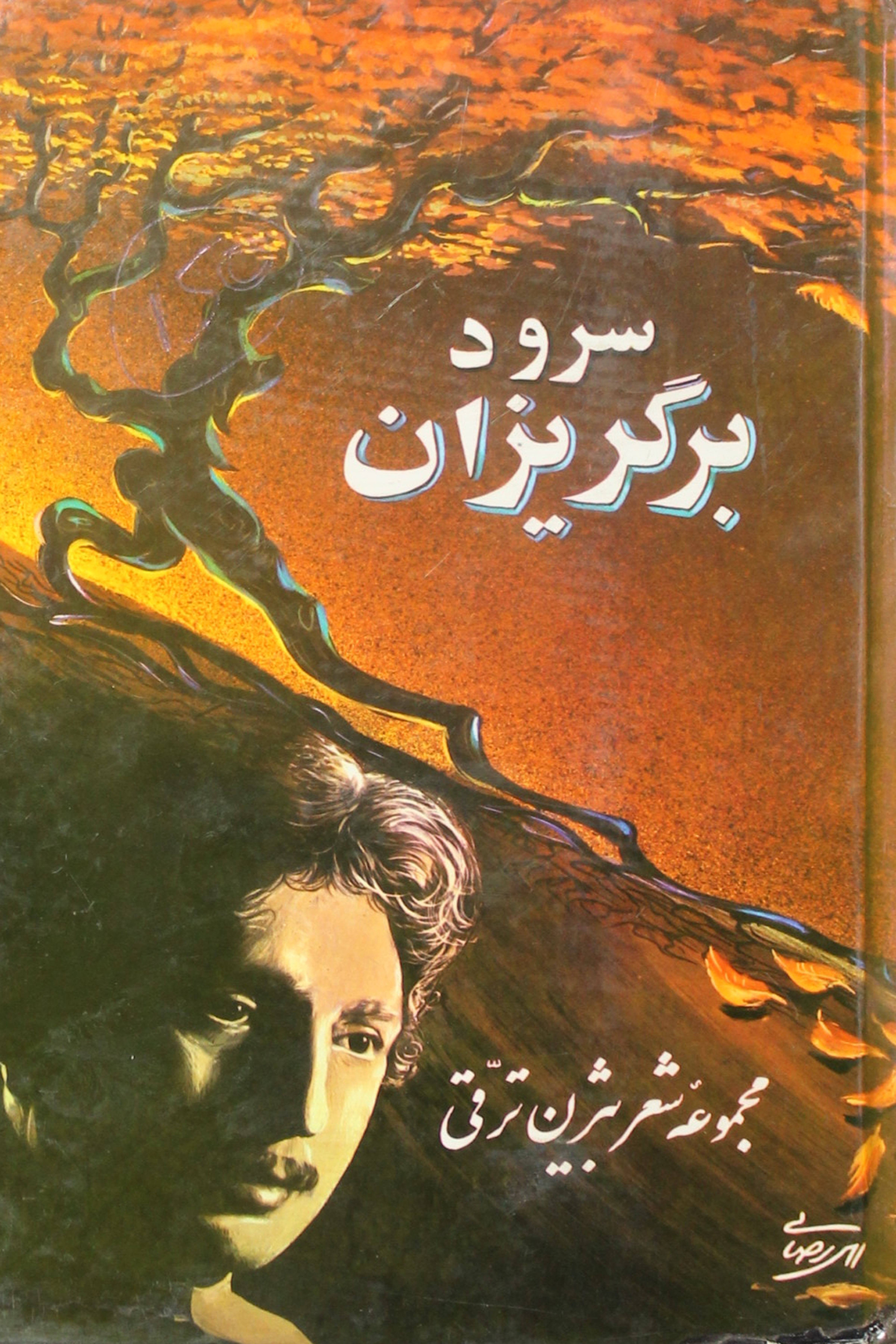


سرود برگریزان

مجموعهٔ شعر بیژن ترقی

این کتاب تحت شماره ۸۹۴ در تاریخ ۵۱/۶/۲۸ در دفتر
مخصوص کتابخانهٔ ملی به ثبت رسید

زعشق ما سخن گویند باز آندم‌که در گلشن
نسیم سرد پائیز و سرود برگریزانی است

سرود برگ ریزان

- مجموعه‌یی از: ....
- غزل ....
- مثنوی ....
- قطعه ....
- ترانه و تصنیف ....
- بیژن ترقی

● کتابفروشی خیام

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در مردادماه ۱۳۵۱ در چاپخانه
پیروز بپایان رسید

۱۸۰ ریال

بیاکه همچو شب و روز در غم و شادی
سپید پوش و سیه پوش یکدیگر باشیم

آنگاه‌که دست تقدیر ، سرگذشت زندگی هنرمند را می‌نگارد ، وهنر همانند با سرنوشتی‌ناگزیر، برحیات وروح او جاری میشود، احساس‌می کند، که صلیبی‌گرانسنگ بردوش می‌کشد ، وهنگامه‌ای از هیاهو و فریاد، براثراو روان است، هنگامه‌ای آمیخته با نفرین و آفـرین ، و بدرود و دشنام، در حالی‌که احساس می کند: هرتاروجودش باتار وپوداین هنگامه‌وهیاهو پیوندی بسته‌دارد ناگسستنی، نه همین با اینان‌که‌با فردفرد مردم عالم....

پیوندی‌که نام دیگرش مسئولیت است و رسالت هنر.

گروهی در زیر بارسنگین خود هنوزگامی چند برنداشته، از رفتارفرو می‌مانند ..... اماتنهاگروهی هستند به شمار، اندك‌که صلیب خـود را بدوش می‌کشند و تا آرامگـاهی که در فـراخنای ابدیت سربـرافـراشته است، بر می‌افرازند.

از برای‌تحقیق، هیچ فاجعه‌ای دردانگیزتر از این نیست‌که ناگزیر باشد پاس جانب‌تنگ‌نظری‌ها، خودبینی‌ها، صراحت را درپردهٔ کنایه نهان دارد ، و راستی وبلاغت کلام را، درغباری ازابهام و، استعاره!

درصف‌مقدم‌شاعرانی، که‌آثاری‌بدیع درهنرترانه‌گویی«تصنیف»پدیدآورده‌اند **بیژن ترقی** خالق‌شورانگیزترین، شیواترین، پرمایه‌ترین آثارست، وبازگفتن این نظردرصورتی است‌که(خلاف رعایت‌جانب انصاف) پاس‌حرمت تنگ‌نظری، یکی ازشرایط تحقیق باشد، درتذکرهٔ احوال هنرمند، وگرنه بی‌هیچ تردید،

نظرمن از این نیز فراتر و روشنتر بود و شاید با دلائلی که هرگونه ابهام‌را از میان برمی‌داشت؛ بایك ارزیابی دقیق میان شعر او، با آثار دیگران، لیکن دیگرانی که بهرحال خودرا برتر می‌بینند!....

استیلای خلاق این شاعر، که درنواختن‌سازدستی چیره دارد،وباگوشه‌ها و دستگاههای موسیقی آشناست به یاری غنایی ازنقطه‌نظـر مضمون‌های بدیع درغزل‌گویی آسان‌تر و بهتر از هر دیگری، ترکیب هندسی‌کلام را، باتألیف موسیقی الفاظمی‌تواند پیوند داد، و از این‌روی‌استادانه‌تر، تار هرنوائی‌را با پود هر کلامی درایجاد یك‌ترانهٔ موزون درمی‌پیوندد.

وناگزیر درآمیختن افاعیل عروضی، و نواهای موسیقی دارای آن مایه توانائی است‌که از این تاروپود بهم درپیوسته ، حله‌ای جادوئی ، و پرنیانی سحرانگیز بافته آیدکه به نغمه ، دل را فـریفته دارد، و بـه مفهوم، جانهای مشتاق را .

حال اگر انسانیت یك‌شاعر، به مفهوم واقعی‌کلمه نیز، شرطی دیگر برای سنجش و ارزیابی، درهنر باشد. **بیژن** بی‌تردید، یکی از شاعرترین شاعران روزگار ماست زیرا که یك هنرمند، تاآنجا هنرمند است، که انسان است، و هر که را، از این انسانیت بهره‌ای بیش باشد، باهمان نسبت، آثاری والاتر پدید خواهد آورد .

و این معنی بدان سبب است، که بروزگاری زندگـی میکنیم، همه قحط سال مردمی وفضیلت.... و در این هنگامه‌که بازشناختن‌خزف ازگوهر، یکی از بزرگترین هنرهاست وهرگوشه‌کسی داعیه‌دار هنر و عرفان وارشاد! گروهی بیرون از شمار، که بی‌هیچ هنر، کس را بکس نمیگیرند ، اگرچـه هنرمندی باشد بزرگوار.

بیخبر از این‌که: هنر ازآنچنان استغنائی‌هنرمند را برخوردار می‌دارد که از هرچیز، بجزاندوه دل خویش بی‌خبر است، اندوهی کـه: به‌معیار همهٔ بشریت گسترش دارد، تنها از دردهای مـردم است کـه دل او دردمند است و اشکبار.

از یاد برده‌ایم غم و درد خویش را
ازبس غم شکسته دلان خورده‌ایم ما
آسوده‌خاطریم که گرمرگ دررسد
هرگز دلی بکینه نیازرده‌ایم ما
خون دل‌است روزی‌ما ایخدای‌صبر
دندان زبسکه برجگرافشرده‌ایم ما

از این روی درچنین دل نه حسادت را راهی‌است و نه نیز خودبینی و کوته‌نظری را....

و سرانجام اگرنه صفا ، مهر و به راستی عشق‌ورزی را زمانه به هیچ نمیگیرد، باری این عاطفت راهیچگاه نابودی روی ننماید، چرا که اگر این عواطف یکسره نابودگردد، دیگرنه نامی از مردمی بجای می‌ماند، ونه‌نشانی از انسانیت، از این‌روی، به‌روزگاری اینچنین اهریمنی اگرسراغ همه چیز را می‌توان ازدلهاگرفت، به‌سراغ انسانیت وانصاف نیزمی‌توان برخاست،...هنوز این عاطفت را بازاری‌گرمست، چونان روزبازار خورشید.....

ای رهگذر وادی آسیمه‌سری‌ها
دیوانه‌وگمگشتهٔ‌صحرای‌که‌هستی؟

***

به نگاه من ندیدی که چه‌شرم خفته ایدوست
که چونرگسم دراین‌باغ سری خمیده باشد

*

همچونی،ای‌عشق‌جانم‌سوختی — بندبندا ستخوانم سوختی

*

افسانهٔ دل قصه پر رنج و ملالی است
بگذار بر این قصه و انسانه بگریم

*

و بسا غزل‌بینی شورانگیز، پروردهٔ دل‌حساس او ، وجگرگوشهٔ عواطف او، وبرین مدعاکه اورا حرف، هرحرفی ازشکوائیهٔ عواطف، با دلهای‌مشتاق سخنی است، و داستانی....که باصراحت توان‌گفت؛ **بیژن ترقی** را جای در

نخستین مقام، ازمقامات شاعریست.

و به حکم این سخن، بیژن عزیزما از آن دودمان برگزیـده و منتخب است که تارهای عواطف و احساس آنان را تنها زخمهٔ عشق و مردمی به ترنم در می‌آورد.

مرو مرو که دلم از غمت شکسته مرو
نگارخانهٔ چشمم بخون نشسته، مرو
دوید درقدمت دانه های گوهر اشك
بیا که رشتهٔ صبرم زهم‌گسسته، مرو

*

زباغ یاسمن یا از کنار او گذر کـردم
که بوی‌گل بهم‌پیچیده در صحن‌شبستانم

زجام‌چشم اویك‌جرعه‌می‌نوشیدم وعمری
حریف بزم مستان و شریك می‌پرستانم

*

.... و به‌تقریب، هیچکس را نمی‌شناسیم، که بایك برخورد، مهر اورا بدل باز نگیرد، و اورا باهمهٔ احساس، دوست ندارد، خلاف آن‌گروه، که هیچ‌دلی، از زخم زبان آنان، نیست که جریحه دار نیست. و یا ازخودبرتربینی آنـان رنجه نگشته است !.... یـاران و دوستان او : آن‌گروه کـه همدمان دمساز بیژن هستند و همگامان احساس او و نام برخی از آنـان همچون دوست شاعر و هنردوست **محمد تاجبخش** برصدر غزلهایش‌خودنمائی‌میکند.

استاد محمدحسین‌شهریار که بیژن‌را درحق او ارادتی‌است بلیغ، ارادتی که به‌هیچ‌روی درارکان‌آن پس از سالیان دراز تزلزلی‌پیدا نشده است.

و به‌قول شیخ‌الاسلام **خواجه عبدالله انصاری**: «دود از آتش وگرد ازباد چنان خبر ندهد که مرید ازپیر، و شاگرد از استاد» و همچنانکه بارها شنیده شده است، و نیز دیده‌انـد استاد را در دل ازبیژن ، نـه همین مهری مشفقانه‌که الفتی پدرانه است.

بیژن ترقی را، بیشتر باترانه‌های ناب و شورانگیز می‌شناسند. و در

مرحلهٔ دوم باغزلهائی دلپذیر که زبان احساس اوست، ... هنگامی که گام بقرن‌های گذشته میگذاریم، شعر از قصیده تا مثنوی، و از قطعه تا غزل و دیگر انواع آن دوشادوش موسیقی، به‌گوشها می‌رسیده است ، و می‌خوانیم که چون «همراهان امیر نصر سامانی را، درهرات، دل از دوری بخارا و دیدار یار و دیار به اندوه آمد، تنها چارهٔ کار را در آن دانستند، که دست در دامن **استاد رودکی** زنند تا امیر را هوای بخارا برسرخیزد، وآهنگ آن دیار کند.... آنگاه رودکی چنگ برگرفت و این ابیات را درپردهٔ شوراز برای امیر بخواند.

بوی جوی مولیان آید همی　　یاد یار مهربان آیدهمی

ای بخارا شادباش و شاد زی　　میرزی تومیهمان آیدهمی

.... و سخن بپایان نیامده امیر ، موزه در پای ناکرده براسب نوبتی نشست وبه سوی بخارا ، بتاخت ....»

و فرخی چون «آوازهٔ صلات امیرابوالمظفرچغانی را بشنید، ازسیستان بدان سوی‌روی‌نهاد، وقصیده‌ای ساخت:

باکاروان حله برفتم زسیستان　　باحلهٔ تنیده زدل، بافته‌زجان

. . . .　　. . . . .»

که‌آن راباآوائی‌حزین برامیربازخواند...» واین‌شیوه هنوز، درسماع صوفیان به هند، وترکیه فراموش‌نمانده است.

و ازاین دست، داستانهای فراوان درتذکرهٔ احوال‌شاعران آمده است؛ که اگر شاعر خود، آوائی‌خوش نداشت ، خوش آوائی شعر را بگوش پادشاه میرسانید، و چون از این جمله‌بگذریم، شاعرانی که مشرب عرفان داشته‌اند، غزلهای خویش‌را، در حالت پای‌کوبی، و سماع صوفیانه ترانه سر می‌کرده‌اند، که نمونه عالی آن، غزلهای **عطار** است **وسنائی** ودیوان‌شمس **مولانا جلال‌الدین**....

آنگاه‌ترانه‌های روستایی، که‌همه را بمقتضای موقع ومکان، آهنگها و نواهای خاصی‌ست‌که ازدیرباز تابدین‌روزگار بازمانده است. ترانه‌های‌کردی، لری، پارسی، خراسانی، تبری، گیلکی وجزاینهاکه بیان پالودهٔ عشق واحساس شاعران روستائی‌ست .

و از آغاز جنبش مشروطیت، که ترانه، نه‌همین ازبرای بیان اغراض

عاشقانه چون ترانه‌های **شیدا**، بلکه بیانی نوآئین وشورانگیز بود، برای مفاهیم سیاسی وآزادی‌خواهی که بی‌هیچ تردید **عارف قزوینی** درخشان‌ترین چهرهٔ این روزگارست، چراکه او نه‌همین شاعری بزرگ بود و آوائی خوش داشت و ساز خوش می‌نواخت که آهنگ‌سازی چیره‌دست نیز بود، وشاعران دیگرهمانند با **ملك الشعرای بهار و عشقی** تصنیفها و ترانه‌های ملی و میهنی از خود بیادگار نهادند ... واین خودروشن است که ترانه‌سازی ملازمهٔ باشاعری داشته است، لیکن همواره یك شاعر خوب و توانا، ترانه‌سازی خوب نمی توانسته‌است بود، درحالی که یك ترانه‌ساز استاد، شاعری خوب واستاد نیز بوده است، ونمونهٔ عالی آن بی‌هیچ تردید، مرحوم **رهی معیری** بودکه داغ اندوهش بردلها بنشست!... بنابراین آنجاکه **ایرج میرزا**، درعارفنامه آن شاعر بزرگ وحساس را می‌نکوهدکه: «تو آهوئی‌مکن جانا، گرازی تو شاعر نیستی‌تصنیف سازی» ازاین نکته غافل بوده است، وهمه‌کس داندکه‌اگر، درشعر ایرج قدرت سهل وممتنع گوئی به‌اوج‌کمال خود بود، هرگزآن مایه احساس، وعواطفی را، که عارف‌داشت، نداشت! آدمی از شعرایرج توقع شوروحال ندارد با همهٔ این قدرت و تسلطی‌که اوراست، آن مایه درد انگیزی وشوروغم، که در غزل‌ها وترانه‌های عارفست، اورا نیست.

باری به روزگار ما، از **رهی** که بازگذریم، زیرا اوعالمی دیگر داشت و به تقریب، بایك برههٔ زمانی پیش از این باید ارزیابی‌شود، در زمانی‌که او خود پدیدآورد شیوه‌ای نوآیین درهنر ترانه‌سرائی آمد..... و پس ازوی‌میتوان شاعران ترانه‌گوی‌رابه سه‌گروه تقسیم کرد. آنان‌که تصنیف راسنگین می‌سازند، و آنان‌که سبك وگروهی‌که آنرا با مفاهیم عجیب وحیرت‌انگیز! از برای فی‌المثل! جاز! می‌سازند و ما دابااین‌گروه، چه‌توان‌گفت؟ هیچ سخنی نیست، چراکه هرگز دیده نشد، که یك‌تصنیف‌چنانی بیش ازهفته‌ای چندکه سروصدایی درمیان خلق هیپی‌ماب برپامی‌کند، فراموش نگردد.

بدیهی است که مرا، با اینان از آنروی که بقول خود ترانهٔ نومی سازند، و آهنگ برای جاز، و یا هیپی هستند، مخالفتی نیست، بلکه حیرت من از کار آنها بدان جهت است که اینان ترانه‌ساز نیستند و جاز را نمیدانند وهیپی نیستند. مقلدی چند فرومایه و بی‌استعداد... ازمیان آنانکه تصنیف را سنگین می‌سرایند و ترانه‌هایشان دارای مفاهیم دلپسند است بگمان من **بیژن ترقی** با چهره‌ای مشخص درصف مقدم از این‌گروه قرار دارد بی‌آنکه خواسته باشم، یکی را بر دیگری برتری دهم یا با دیگری بسنجم، چراکه هریك از آنان، درمقام و موقع خویشتن‌اند و هریکی‌را عوالمی است سوای عالم‌دیگری....

لیکن از نظر حال وشور، می‌توان گفت که تصنیف‌های بیژن، عالمی ویژهٔ خود دارد، که بهرحال دلنشین است؛ و هرگز باعتبار زمان کهن و فرسوده نمی‌شود، تصنیف مشهور «می‌زده شب چو زمیکده بازآیم»، «برگ‌خزان» «بزمانیکه محبت شده همچون افسانه» که سالها از این پیش خانم مرضیه آن خوانندهٔ بلند آوازه، آنها را خوانده است و هر بار که هریك از آن ترانه‌هارا می‌شنویم گوئی هم‌امروز بازخوانده است. یاد «آتش کاروان» را که خانم دلکش با آوای شگفتی‌انگیزخودترانه‌سر کرد، و تصنیف‌ها، که بانغمهٔ دلاویز و گرم الهه و پوران، مهستی و حمیرا خوانده آمد، همه‌وهمه ماندگاروفناناپذیر وشیوا... که بی‌هیچ تردید؛ ازبهترین ترانه‌های روزگار، ماخواهندبود... وگروهی که در تصنیف‌های خود، از مصطلحات عامیانه‌بهره‌گیری می‌کنندگاه آثاری دلنشین می‌سرایندکه بهرحال‌کاری هنرمندانه است وبرخی به نهایت درجه از لطافت رسیده‌اند.

بهرحال، بر سرسخن‌بازآییم وآن اشعاربیژن‌ترقی است، که ناگزیر از مقدمه‌ای براین سخنم، چراکه، تعین‌هنری او نه همین درترانه، که درغزل و مثنوی بربسیاری ترانه‌سازان که یکی‌دوتن ازآنان در نوع‌کار خود ممتاز از

یکدیگرند، متمایزاست، غزل و مثنوی او دارای شور وحالی است که اورا مشخص می‌سازد، و احساس وعواطف‌خاص اورا. !

در این هنگامهٔ ایمانسوز که روزی بهرروز فاجعه‌ای دیگر، گریبانگیر بشریت مغرور میشود، اگرچه وی را به هزاران‌مجهول‌که بپایمردی علم مسلم شده است، خودبین‌تر از هرروزگاری دیگر ساخته است و چه‌بسا سرزمین‌های‌کشف‌ناشده که دانش بدانها راه یافته است، زندگی بظاهر آسان و بباطن؛چه دشوار،چه دشوارتر،ازهرروزگاری وازهر مشکلی.. ودر برابرهر مجهول‌که بیاری دانش، معلوم‌آدمی‌آمده است،هزاران مجهول تازه، پیشاپیش زندگی او قدم برمیدارد،... و از این جمله بزرگتر و حل‌ناشدنی‌تر، خود آدمی، انسان: مجهولی بزرگ فراروی آدمی‌ست، مشکلی اسرارآمیز، ناشناخته‌تر از هرمجهولی دیگر،....

انسان و واقعیت‌آن، برای‌انسان، دری ست بسته برروی همهٔ آروزها،که آدمی در امید و بیم اینکه، آنرا هنگامیکه بازمی‌گردد، بهشتی سراسرفرشته نگرد.... و شاید، درپشت آن عفریتی دهان‌گشوده است، خون‌آشام...که جهنمی از درنده‌خوئی‌ست و جنایت.

از برای انسانیت‌امروزهیچ چیز ناشناخته‌تر، ازخود اونیست، واقعیتی چندان زشت و بی‌اندام،که تماشای‌آن‌را، حاصلی بجز آئینه‌ای شکسته‌ازبازتاب شرم وسرافکندگی نیست، چهره‌ایکه تنها هنر مدرن را تصویرآن میسراست؛ چهره‌ای‌که درآئینهٔ مدرنیزم، عفریتی‌است‌هزارسر، خون‌آشام، و فاجعه‌ای که تصویرش، اینهمه هراس‌انگیز مینماید!

درگلشنی که غنچه بتاراج میرود
بیچاره‌من‌که‌زرد چو برگ‌خزانیم
ای جان ناتوان و تن دردمند من
دیدی‌چه‌کرد بادل من مهربانیم؟

افغان من بگوش تو دیگر نمیرسد
افتاد از نفس جرس کاروانیم

**

فزون ز طاقت من بود این غم سنگین
ز بار های گران پشت خود دوتا کردم
کجابرم؟ بکه بسپارمش؟ که مانده غریب
دلی که با غم عشق تو آشنا کردم

**

ما لب زشرم‌دوخته بودیم و این عجب!
پر بود شهری از سخن و گفتگوی ما

**

چگونه سوز دلم را نهان کنم از خلق
که آتش دلم از چاك پیراهن پیداست

راستی را چه ازبرای انسان، در این بیکرانهٔ تنهائی بجای مانده؟... انسانیتی تحقیرشده؟ احساسی بخاك‌وخون‌درغلتیده؟ ویاعواطفی که، همهٔ ارزشهای انسانی خودرااز دست فرونهاده است؟... یکروزعشق ومحبت، خالق‌وآفریدگار هنربود، نه همین خالق هنرهاکه آفریدگار حماسه‌های بزرگ انسانی.... اما امروز، گردبرگرد آدمی را چه چیزی بجز هیاهوئی سهمگین و عصب‌سوز دریك تنهائی بی‌کرانه فراگرفته است؟

آنانکه میگویند: «دیگر روزگار غزل بسرآمده است» اگر انصاف را بداوری بنشینیم، کدامین‌سخن‌واقعی‌تر از این سخن بازگفته‌اند؟ زیرا عشق‌بودو مهرکه نوای آن درفراخنای وجود آدمی بترنم درمی‌آمد. درجلوهٔ نواها و آهنگها، خالق موسیقی بود، و درآمیزه‌ای از رنگها و خطوط و نقوش بدیع، پدیدآور نقاشی و چون همین عواطف، که بی‌وجودآن انسان مفهوم انسانی خویش را از دست میدهد، هرگاه بترنم درآیند، موسیقی بوجود می‌آید، و هنگامی که نقش‌پذیرند، نقاشی، وچون‌به سخن درآیند شعر، و در حرکت، هنر باله و تاتر .... این است مفهوم و حدت، در هنر، که اینهمه آثار جاودانه، در نقاشی، معماری، پیکرتراشی، شعروموسیقی‌پدیدآمد.... و این جمله آثار

که با ابدیت پیوند دارند، از اعجاز عشق و دیگر عواطف انسانی پدید آمد، همان عواطفی، که با انسان آغاز شد، وهنگامی که آنها پایان گرفتند وهوسهای بی‌بندوبار ومغرورانه، عشق را بخون درنشاند و، به خاك سپرد انسانیت، نیز پایان‌گرفت؛ هنگامی‌که این‌عواطف را بخـاك در می‌سپردند، انسان نیمی از وجود خود را نیز، باآن بخاك درسپرد و روح خود را درپـردهٔمـرگ پنهان ساخت‌و ازهمان‌روز ، برای خویش مجهول ماند!

مجهول مطلق بشری‌چیست؟ آدمی — کی‌میرسد بگمشدهٔ بینشان‌خویش

کی‌میرسدبساحل این‌بحر؟ تادمی — پایان‌دهد بآروزی بیکران‌خویش

**

. . . .

و ازهمان‌هنگام بودکه‌آدمی تابخودآمد، خویشتن‌خویش‌را دید، همچون سایه‌ای سرگشته، و ازپیکر جدامانده، چیزیرادید، که در اونابود شده است... ناگزیر بدین اندیشه‌میرسیم که‌گویندهٔ آن سخن که‌گفت: دیگر روزگار غزل‌سپری است، سرگذشت دل‌خویش را برزبان رانده بود، امانه همهٔ آنرا، زیرامی بایست که میگفت: روزگار هنر بسرآمده است! چراکه عشق و عواطفی که درمجموع تقدیریست به نام‌«انسان» هیچ بجز روح آدمی‌نیست ، و از ایـن روی اگـر پرتوی‌ازآن، در دل هنرمندبتابد، همه‌کس راناشناخته می‌نماید.

وجودمجهولی‌است‌که دیگردرجامعه بیگانه‌وتنهاست، وجامعه‌ای‌راکه‌هیچ عاطفتی‌نمانده‌است به‌شگفتی‌وامی‌دارد، که‌مگردراین‌روزگارچیزی بیهوده‌ترازعشق ومحبت می‌توان یافت!؟. به دشواری‌میتوان باورداشت‌که هنوز از آن دربرخی دلها اثری مانده باشد، لیکن باید این را باورکرد، که اگرانسانیت‌رانشانه‌ای برجای‌نمانده‌است، این همه‌انسانیت نیست‌که‌بهرحال هنوز، بارقه‌ای‌خیره‌کننده از آن در دلها باقیست.!

چراکه خاطرهٔ این خـواب خوش هنوز از دلها رخت بـرنبسته است، هنوز دلهائی رامی‌توان یافت، که ازعشق مترنم‌باشد.

گل ولاله بودوعشقی و بدلم جوانه میزد
به تـرنم نسیمی دل مـن تـرانه میزد
نگهم زجام چشمت مـی عـاشقانـه میزد

و چشمانی را که در انتظار، شب را به‌صبح پیوند می‌دهند؛ و مردمی‌که همانند با شمع میسوزند، تا آیندهٔ تاریك انسانیت را روشن دارند.

وفای شمع بنازم که تاسحر بکنارم نشست و دم‌نزد وسوخت، پاپپای دل‌من

همچنانکه داعیه‌داران‌عشق فراوانند، انتظاری درچشمی با نتظار نمی‌سوزد، لیکن، به تقلید، چه‌بسا شکوه‌هاست ازدردی که هرگزوجودنداشته است؛واشك برداغ اندوهی، که‌هرگزشان در وجودنبوده‌است؛از این‌روی هرچند به جادوی الفاظ،دست فراپیش برند و غزل‌هاگویند وترانه‌ها سر کنند،در دلهانمی‌نشیند.

اگرهنربیان عواطف،باشد واحساس، آنجاکه نه احساسی‌بجای‌مانده‌اند ونه و عاطفتی چگونه توان‌گفت‌که هنری نیز وجود دارد، این‌کسان راهرگز دلی‌دراندوهی نسوخته‌است، چراکه هرگزدلی‌درمیان‌نبوده‌است، تاازرنج ودرد و اندوه مردم فریاد برآورد.

باری، درفراسوی این سرگذشت، که شکوه‌ای تلخ و دردناکست،.. بایدگفت‌که تاثیری است‌که مرا از مطالعهٔ غزلها، مثنوی‌ها، قطعات و شنیدن ترانه‌های دلپذیر شاعری با نام بیژن‌ترقی، براین مقدمه، نقش می‌بندد.... شاعری‌که بی‌هیچ تردید بجسم وجان‌هر دوشاعرست، ودرهمه حال‌شاعر،شاعری سراپا مهر وشور ودلدادگی‌ست بامشربی چون دامن‌آفتاب‌گسترده‌وعالم‌گیر :

صفای سینه‌ام ازگرمی سخن پیداست
نشان عاشقی از ناله‌های من‌پیداست

**

چه انتظار زدشمن، که‌کرده قصد هلاکم
محبت من و مهر من و وفای دل من

**

چون نـی بنغمه عقدهٔ مـن وا نمی‌شود
دارم هزار پردهٔ غم درگـلوی خـویش

**

بختم مدد نـکرد چو بـاکـاروان روم
میسوزم آنقدر که چو دود از میان روم

و دلی که نسیمی در تاروپودآن توفانها برپا می کند واگرشعر سرگذشت حال شاعر باشد ، بی‌هیچ تردید سرگذشت حال بیژن، یکی از دلپذیرترین افسانه‌هاست . داستانی که میتوان باورش داشت .

ای خون من، ای آتش افتاده بجانم
جوشنده و توفندهٔ دریای که هستی؟
ای خاطر افسرده دراین قحط وفا، باز
شب تا بسحرگرم تمنای که هستی؟

چرا که در دوستی ، یاری‌ست کریم، و از برای پیوستگان دل‌خویش پدری‌ست مهربان و همسری وفادار:

خانهٔ من باغ بهشت من است
کعبهٔ من دیروکنشت من‌است
بام ودرش، بام ودرگلشن است
همچودل اهل صفا روشن است
آنکه چنین خانه‌ام آراسته
پیش قدش سرو سهی کاسته
ازرخ اوخانهٔ من روشن است
گل که‌بگلشن نبودگلخن است
درغم وشادی همه جا یار من
بعد خدا اوست نگهدارمن

وکیست‌که همسراین شاعرسراپا احساس را، ازدل آفرین‌نگوید،همسری که‌محبوب شوهر مهربان خویش است و خانهٔ اورابا وجودسه فرزند، بهشتی ساخته است خدایی. که باری بهرحال از اویاد میکندواین‌مجموعه راکه‌همانند با مجموعهٔ رنگین و پرطراوت‌گل، مشام‌جانها را بنوازش‌درمی‌آورد، الهام بخش بوده است!

این بود، جلوه‌ای دور ازسیمای نجیب شاعری، که از آنسوی هفت‌پردهٔ رنگین ایهام و استعاده جلوه‌گرست و بازتاب‌هالهٔ انسانیتی، پردگی افسانه‌ای فراموش‌گشته...

مهرداد اوستا
یازدهم مرداد ماه هزار و سیصد وپنجاه‌و یك شمسی

تقدیم بهمسر شایسته‌ام که الهام‌بخش
شعر وشاعری من بوده است.

سرود برگ ریزان

پس از ماهم بهاری، گلشنی، باغی، گلستانی است
پس از ماهم خزانی، برگریزانی، زمستانی است

پس از ماهم بسایه روشن شبهای مهتابی
نوای‌گریه‌یی، سوزوگدازی، عهد و پیمانی است

دوباره از چراغ لاله‌ها و ساغر گلها
بروی سبزه‌ها، پیمانه‌یی، بزمی، چراغانی است

بسا بعد از من و تو در میان کودکان ما
نگاهی، وعده‌گاهی، وعده‌یی، ایام هجرانی است

دوباره رهروی شبهای تنهائی بکوی یار
اسیری، عاشقی، دیوانه‌یی، سر در گریبانی است

دوباره برگ پائیزی زبان بگشاید و از پی
بساط عشرتی، شوقی، نشاطی، وصل جانانی است

دوباره زندگی گهواره جنبان میشود، آری
که از نو کودکی، کاشانه‌یی، شمعی، شبستانی است

زعشق ما سخن گویند باز آندم‌که در گلشن
نسیم سرد پائیز و سرود برگریزانی است

حیرت

ای‌دیده ، چنین محو تماشای که هستی؟
ای‌سینه ، تو در آتش سودای که هستی؟

ای خون من ، ای آتش افتاده بجانم
جوشنده و طوفندهٔ دریای که هستی ؟

ای پای فرومانده، تو در این ره تاریك
جویای که و بادیه پیمای که هستی ؟

ای اشك من ، ای روشنی دیدهٔ تارم
افتاده چنین سر بزمین سای که هستی؟

ایدل که بکف ساغر خونین بگرفتی

پیمانه کش نرگس شهلای که هستی ؟

ای خاطر آزرده ، دراین قحط وفا ، باز

شب تا بسحر گرم تمنای که هستی ؟

ایعاشق افتاده در این راه پر آشوب

حیران قد و قامت رعنای که هستی ؟

ای رهگذر وادی آسیمه سری ها

دیوانه وگمگشتهٔ صحرای که هستی ؟

ای‌عقل من،ای‌گمشده در وادی حیرت

بستند ترا دیده، توجویای‌که هستی ؟

ای عشق چراغی توفرا راه من‌آور

دیوانه تو، روشنگر شبهای‌که هستی ؟

اردیبهشت ماه ۱۳۳۱

گریهٔ مکر

چند با یادت فریبم ایندل دیوانه را
گرم چون سازم بآهی سرد این کاشانه را

خواهش یاری چو کردم آشنا بیگانه شد
دست بر دامان زنم من بعد از این بیگانه را

گریهٔ مکری که دائم شمع را بر دامن است
میفریبد عاقبت آن ساده دل پروانه را

سرود برگ ریزان

دل از آن برموج دریای حوادث میزنم

تا بیابم نازنین آن گوهر یکدانه را

درجهان عشاق مست از بادهٔ تنهائیند

زان سبب بگزیده‌ام من گوشهٔ میخانه‌را

زندگانی قصه‌ای به ابتدا و انتهاست

شب بپایان میرسد کوته‌کن ای افسانه‌را

دی ماه ۱۳۳۲



دیر آمدی

رخی شکسته‌تر از قلب عاشقان دارم
قدی خمیده‌تر از قامت کمان دارم

بناخدای سفینه شکسته‌یی ، مانم
چه بحرهای غم و درد بیکران دارم

چه طعنه‌ها که زدشمن شنیده‌ام یکعمر
چه قصه‌ها که ز بیداد دوستان دارم

باین امیدکه شامم سحر شود ، تاصبح
چه دستهای تضرع بر آسمان دارم

●●●

تو اینزمان بسراغ من آمدی‌که زهجر
دلی شکسته ، تنی زار و ناتـوان دارم

تو آمدی‌که بصد خنده غم زدل ببری
هزار دامن اشکت بـارمغان دارم

اگرچه‌دیر رسیدی،چه‌جای شکوه‌بود؟
که ازگرانی جان من هنوز جان دارم

بهمن‌ماه ۱۳۳۲



خواب سنگین

ای برده زیاد یار دیرین را
بیدار نگشته خواب سنگین را

در جام رقیب نیست سرمستی
با زهر سرشته لعل نوشین را

پامال مکن گل شباب خود
بیهوده مخور فریب گلچین را

بس عقده گشوده‌یی تو از دلها
نگشوده‌ای از جبین من‌چین‌را

با زاغ و زغن گرفته الفتها
در چنگ بلا فکنده شاهین را

روی تو و موی تو مرا مذهب
بر کفر سپرده دین و آئین را

چشم تو و روی تو نهان ازمن
در ابر نهفته ماه و پروین را

شبها تو ببالش وصالت بسر
من شسته باشك هجر بالین را

در عشق رخ تو همچو فرهادم
کز یاد نبرده عشق شیرین را

خردادماه ۱۳۳۳

سرود برگ ریزان

ترك آشنائی

باز آ که هنوز نیمه جانی باقی است
زان کشتهٔ بینشان، نشانی باقی است

جز دل همه تـرك آشنائی کـردند
ای اشك بیا کـه همزبانی باقـی است

دل رفت و ز پیکرم همین نقش بماند
زان طایر رفته آشنایی باقـی است

زان سینهٔ پر سوز من آهی برجاست
این گرد ز رفته کاروانی باقی است

آن کشتی امید من آخر بشکست
تنها ز سفینه بادبانی باقی است

گلهای چمن شدند و بلبل بگریخت
حیران و خموش باغبانی باقی است

دی ماه ۱۳۳۳



بگذار بگریم

امشب شده‌ام مست که مستانه بگریم
بگذار شبی گوشهٔ میخانه بگریم

زان آمده‌ام مست درین میکده، کامشب
بر قهقههٔ ساغر و پیمانه بگریم

افسانهٔ دل، قصهٔ پررنج وملالی است
بگذار براین قصه و افسانه بگریم

ای عقل تو بر عاشق دیوانه بخندی ؟
من نیز بهر عاقل و فرزانه بگریم

طفل دل من باز ترا می‌طلبد ، باز
بگذار براین طفل یتیمانه بگریم

امشب زچه رو در وطن خویش غریبم
بگذار در این شهر غریبانه بگریم

آن طایر زیبای مرا بال به بستند
شبها به پرافشانی پروانه بگریم

اردیبهشت ماه ۱۳۳۴



خمار هشیاری

ساقیا چه‌بنشستی؟ خم می بجوش آمد
در گشاکه مدهوشی پشت دربهوش آمد

می زخم بمینا کن، جام می مهیا کن
عاشق بلا دیده ، رند باده نوش آمد

بازکن در ایساقی ، تا که می بود باقی
محرمی خراب ازعشق چون سبو بدوش آمد

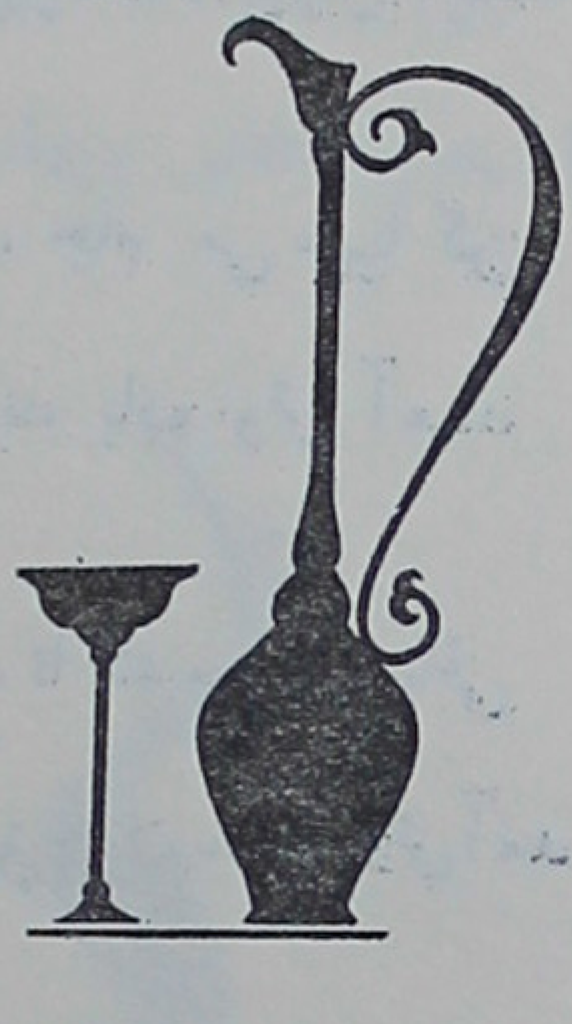
سرود برگریزان

تا که دم زدم ازعشق در خمار هشیاری
ناله ازدلم برخاست،سینه‌درخروش آمد

شادی وگرفتاری، مستی است‌وهشیاری
این سروشم‌ایساقی، ازسبو بگوش آمد

عاشقی پریشانم ، میرسد بلب جانم
در گشاکه مدهوشی پشت دربهوش آمد

تیرماه ۱۳۳۴



جانم سوختی

همچو نی ای‌عشق جانم سوختی
بند بند استخـوانـم سوختی

لب چوبستم سینه شد آتشفشان
چون گشودم لب زبانم سوختی

شعله است ازسینه هم بالاگرفت
آنقدر تا آشیانم سوختی

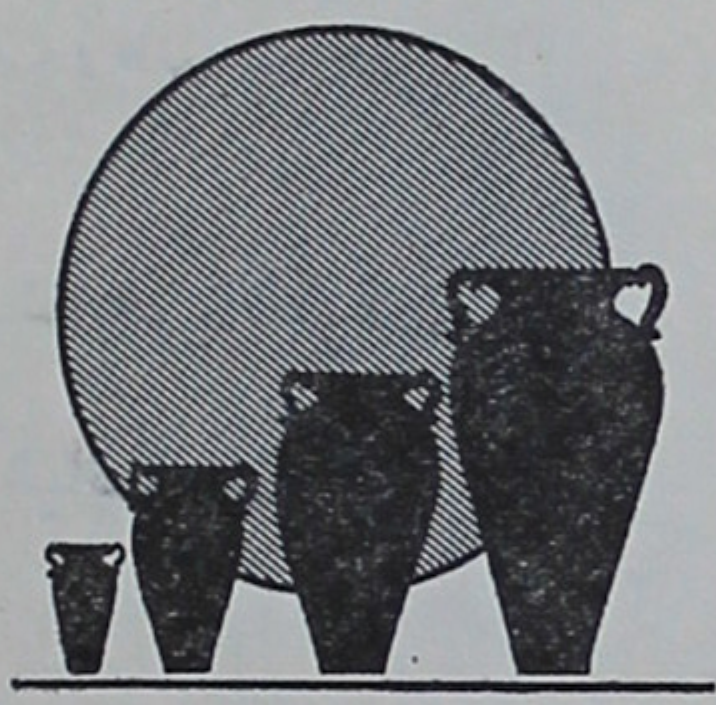
تا سحرگه با دو چشم بیفروغ
چون چراغ کاروانم سوختی

همچنان هندوکه سوزدمرده را
زنده زنده جسم و جانم سوختی

ناتوانی دیدی و بیتابیم
آخرین تاب و توانم سوختی

شمع جمعم کردی و تا صبحگاه
در میان عاشقانم سوختی

خردادماه ۱۳۳۵



قمار عشق

دیشب که بمن از همه پرداخته بودی
بر لشکر اندوه دلم تاخته بودی

دیدی که خمیده است قدم از غم ایام
قامت بهوا داریم افراخته بـودی

شه بودی و از دیدهٔ درویش نـوازی
با سفرهٔ بیرونق ما ساخته بودی

ذرات هوا رقص کنان جلوه نمودند

چون پرده ز رخساره برانداخته بودی

سرمست در آغوش من افتادی وتاصبح

از شوق سر از پای تو نشناخته بودی

دیشب بسرای من درویش ز مستی

نردی زده ، جان برده ودل باخته بودی

تیرماه ۱۳۳۴



محشری بپا کردم

زبس بیاد تو هر شب خدا خدا کردم
ببارگاه خدا محشری بپا کردم

بیاد دامنت افتادم و چو طفل یتیم
سری بزانوی غم برده ، گریه ها کردم

قسم به چشم تو در عشق من ریا نبود
اگر که گریه ریا بود بیریا کـردم

هوای بوالهوسی نیست در سرم ، بازآ
که عشق پاك ترا از هوس جدا کردم

تو همچنان نفس من حیات بخش منی
بهر نفس که کشیدم ترا دعا کردم

فزون زطاقت من بود این غم سنگین
زبارهای گران پشت خود دو تا کردم

کجابرم؟ بکه بسپارمش؟ که‌مانده‌غریب
دلی که با غم عشق تو آشنا کردم

بُریدم از همه عالم بهمت غم تو
بدست حادثه سررشته را رها کردم

مهرماه ۱۳۳۵



خندیدم و رفتم

دست تو بدست دگری دیدم و رفتم
عشق تو بدلدار تو بخشیدم و رفتم

آشفته ولرزان وسرافکنده ومجنون
چون بید ز بیداد تو لرزیدم و رفتم

چون رعد سر راه تو بس نعره کشیدم
چون برق بیك لحظه درخشیدم ورفتم

چون اشك كه ازدیده فرو بارد و ریزد
در خاك سر کوی تو غلطیدم و رفتم

از نالهٔ سوزندهٔ دل سوخت وجودم
همراه دل از دست تو نالیدم و رفتم

دیدم که هلاك من و دل بوده پسندت
من نیز پسند تو پسندیدم و رفتم

لبخند ترا دیدم و با دیدهٔ پر اشك
برعهد تو و عشق تو خندیدم و رفتم

آبانماه ۱۳۳۵



تاراج

ای مایهٔ نشاط و امید جوانیم !
بر باد رفت بیتو گل زندگانیم

چون ماهتاب نیمه شبی جلوه‌یی نمای
ای مهر تابناک و مه پرنیانیم

رخساره‌ام بسوخت ز سوزنده.اشکها
ای سیل آتشین ، بکجا می‌کشانیم ؟!

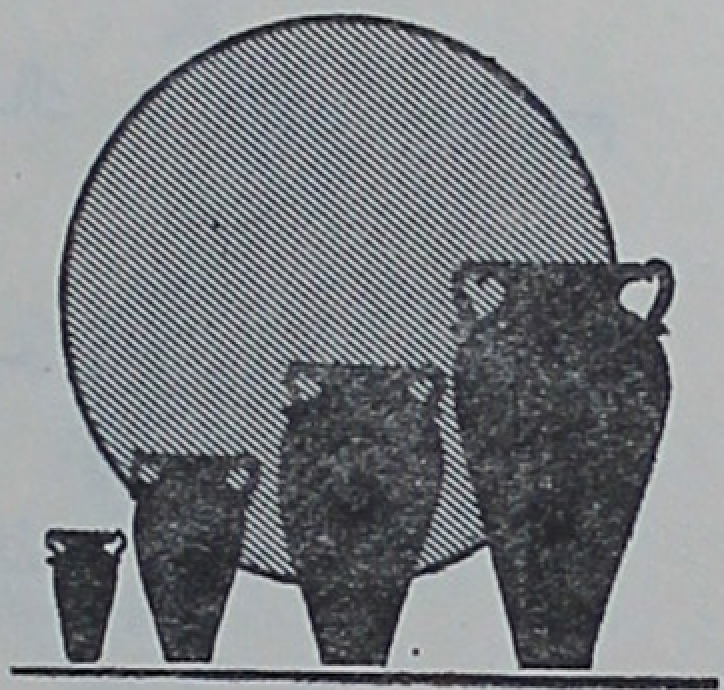
ای جان ناتوان و تن دردمند من
دیدی چه کرد با دل من مهربانیم ؟

در گلشنی که غنچه بتاراج میرود
بیچاره من که زرد چو برگ خزانیم

افغان من بگوش تو دیگر نمیرسد
افتاد از نفس ، جرس کاروانیم

شهد شهادتم بچشاندی ز تیغ عشق
بازآ که در کنار شهیدان نشانیم

فروردین ماه ۱۳۳۶



موج سرگردان

گر چه چون خورشید عالم نامدار افتاده‌ام
در پس دیوار محنت سایه وار افتاده‌ام

بر من افتاده آسان مگذرید ای همرهان
گوهر بحرم که از دریا کنار افتاده‌ام

منکه پامال حریفان گشته‌ام چون خاك راه
ساغر عیشم که از دست خمار افتاده‌ام

سرود برگریزان

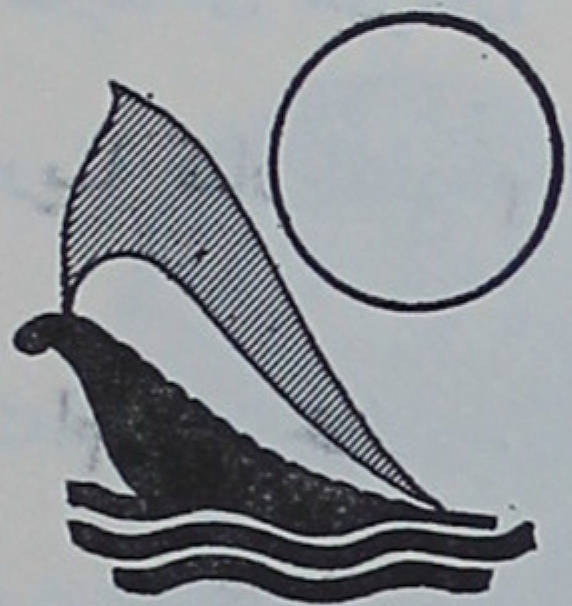
بیسر و سامان و سرگردان وحیران وخموش
بـرگ پـائیزم کـز اوج اعتبار افتاده‌ام

چون گریزم ازخود وبخت توان فرسای خود
منکه از جبر زمـان بی اختیار افتاده‌ام

یاری صبر و سکونم نیست ای یاران که من
مـوج سرگـردان بحرم ، بیقـرار افتاده‌ام

شعر جاویدم مگر از من بماند یادگار
منکه در این خاکدان نـاپایدار افتاده‌ام

فروردین‌ماه ۱۳۳۷



بمناسبت تولد فرزندم «امید»

نور خدا

چـو آفتاب بکاشانه‌ام دمیدی تو
فضای خانه بنور خدا کشیدی تـو

دوچشم‌شوخ توچون‌سیر آسمان‌میکرد
سرشك شوق و نشاط مرا ندیدی تـو

دراین زمانه کسی کی بداد کس برسد
هزار شکر بفریاد من رسیدی تو

زبیکسی همه فریاد من بسینه شکست
مگر نوای دل خسته‌ام شنیدی تو

چو آشیان پدر سرد دیدی و خاموش
ز آسمان بسوی آشیان پریدی تو

بنا امیدی من کس نبود در همه شهر
بیا که با همه نومیدیم «امیدی» تو

خرداد ماه ۱۳۳۷



تیر بلا

هرچند ما خراب زصهبا و باده‌ایم
دل را باختیار می و باده داده‌ایم

ای غم زبزم می زدگان خیزو رو بتاب
ما شیشه‌های باده فراوان گشاده‌ایم

افسون چشم‌می‌زدگان‌خود فسانه‌ایست
چون طفل، دل بقصه وافسانه داده‌ایم

آماجگاه تیر بلائیم و جام می
در کف گرفته ، همچو هدف ایستاده‌ایم

از یك نسیم بشکند این کشتی وجود
پا چون حباب بر سر دریا نهاده‌ایم

با اینهمه گهر که بدامان ما بود
در راه عشق همچو خزف اوفتاده‌ایم

آبانماه ۱۳۳۷ بابل



الهی

اگر عشق باشد گناهی الهی
سرا پا گناهم ، الهی الهی

نشان ده ره کعبهٔ عاشقانرا
بمجنون گم کرده راهی الهی

شدم زرد و افسرده از آفت عشق
چو پژمرده شاخ گیاهی الهی

به آتش کشیدند جان و دلم را
سیه دیدگان با نگاهی الهی

مرا صبح رخسار آئینه روئی
نشانده بروز سیاهی الهی

شدم غرقه در بحر عشق و نیامد
بیاری من پر کاهی الهی

چو آئینه گیرد غبار ملالت
دل دردمندم بآهی الهی

بمیخانه هم ره ندادند ما را
کجا رو کند بی پناهی الهی

بشبهای تنهائی و تیره روزی
فروزان دلم را بماهی الهی

یك امشب بداد دل خسته‌ام رس
که غم آمده با سپاهی الهی

آذرماه ۱۳۳۷

خورشید غم

یادم مکن آندم که من در عالم غم میروم
چون‌غم در آید ازدرم گوئی ز عالم میروم

ازکس‌مگوبامن‌سخن، دارم چوباغم‌انجمن
در عالم آشفتگی از یاد خود هم میروم

روشنگریهایم مبین نازکدلم چون آینه
گر دم زنی، بینی که من‌ازخودبیکدم‌میروم

خورشید غم چون میدمد، سر تا بپا جان میشوم

دستم مزن ای گل که من از خود چو شبنم میروم

من آهوی رام پلنگ محنت و درد و غمم

رام نگاهت میشوم ، اما بیک رم میروم

من مات شطرنج غمم ، ماتم نمی‌گیرم ز غم

غم چون گریزد از برم، دنبال ماتم میروم

محروم میگردی مرو بی‌عشق دردنبال غم

دیدی اگر من میروم دنبال محرم میروم

اردیبهشت ماه ۱۳۳۸

محفل جام و جم

چه روشن از جمال دوست امشب عالمی داریم
برو ای غم ، که امشب نالهٔ زیر و بمی داریم

بیا ای غم ! کجا خواهی شدن تنها ؟ چه بیمهری
که ما افتادگان تنها در این عالم غمی داریم

بجامی میتوان از گنج جمشیدی گذشت ایدوست
بحمدالله که هر شب محفل جام و جمی داریم

تو ای زاهد چه میترسانیم از آتش محشر
که ما از سوز دل محشر سرای ماتمی داریم

(قوامی) جان بهشتی صوت و (پرویزم) چه چابکدست
(شریف) من بزن زخمی که حال در همی داریم

ز درد بیکسی ایدوست زین پس ناله کمتر کن
که ازسیل سرشك امشب چه نیکو همدمی داریم

بهمن ماه ۱۳۳۸



این شعر شبی در منزل مرحوم دکتر محمد کوثر در حضور عده‌ای از هنرمندان مرتجلا ساخته شد .

گردش جام

شبها بدر میکده تا جام نگیریم
چون موج زمانی بخود آرام نگیریم

در صبح رخ یار چنان رفته ز خویشیم
کز خود خبر از تیرگی شام نگیریم

ایدل قدم از سر کن ومیخانه طلب کن
زین عشق جگر سوز سرانجام نگیریم

درگردش جام است چو آرامش خاطر
ما دغدغه از گردش ایام نگیریم

ایدل مشنو صحبت یاران زبانی
مشکل که ازاین همهه سرسام نگیریم

افتادهٔ عشقیم و چو از جای برآئیم
راهی بجز از کوی دلارام نگیریم

تیرماه ۱۳۳۹



کعبهٔ عشق

بحریم کعبهٔ عشق کسی رسیده باشد
که براه دوست سر ازجان کشیده باشد

نتوان نشست یکدم به‌بلند منصب عشق
مگر آنکه ازسربام هوس پریده باشد

چه خیال نابجائی شب و هم‌نشینی او
که خیال روی او هم بشب آرمیده باشد

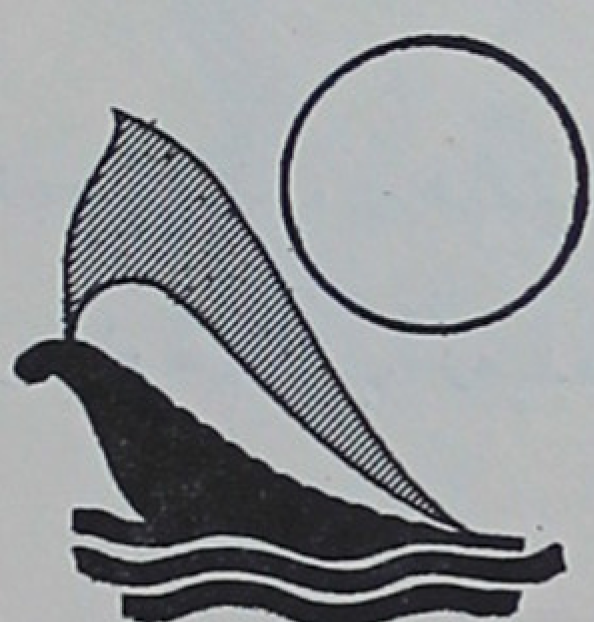
به‌نگاه من ندیدی‌که چه شرم خفته ایدوست
که چو نرگسم دراین باغ سری خمیده باشد

مگر آنکه اشك راز من و شمع را بگوید
که زبان قدرت ما ز اذل بریده باشد

گل بوستان غم را چو بسینه می فشردم
نبد این گمان که خارش بدلم خلیده باشد

دل من ! ز ناله بس کن ، که نوای بینوائی
مشنو که گوش گردون ز کسی شنیده باشد

مردادماه ۱۳۳۹



گرفتار عاشقی

بشکسته پشت طاقتم از بار عاشقی
چون من کسی مباد گرفتار عاشقی

چشمم گریست دوش، ندانستم این حریف
در خواب دیده ، دولت بیدار عاشقی

عمری بخواب مرگ برفتیم ، سایه‌وار
در زیر بی پناهی دیوار عاشقی

مرغ دلم که طاقت خاری زگل نداشت
دیوانه رفته بود به گلزار عاشقی

جز رنگ بیوفائی ومحنت کجا زده است؟
مشاطهٔ زمانه به رخسار عاشقی

●●●

میخواستم که شکوه ازاین بیشتر کنم
از محنت و مشقت بسیار عاشقی

دل ناله کرد وگفت: که‌ای بیخبر زعشق
بر جان بلا خریده خریدار عاشقی

عمری که حاصلش همه رنج وغم وبلاست
بهتر که بگذرد همه در کار عاشقی

دوازدهم مهرماه ۱۳۳۹ مشهد

تقدیم بخانم نفیسهٔ اسکوئی
بانوی فاضله و هنر دوست‌که همواره
مشوق هنرمندان میباشند

دستم بگیر

مست مستم ساقیا دستم بگیر
تا نیفتادم ز پا دستم بگیر

بر در میخانه با زنجیر عشق
بسته‌ای پای مرا دستم بگیر

دردمندم ، عاشقم ، افسرده‌ام
ای بدردم آشنا دستم بگیر

سرود برگ‌ریزان

اوفتادم سخت در گرداب عشق
این دم آخر بیا دستم بگیر

من که بر این سینهٔ چون آینه
میزنم سنگ ترا دستم بگیر

نالهٔ افتادگان دارد اثر
تا نگفتم ای خدا دستم بگیر

آذرماه ۱۳۳۹



آهنگ پریشانی

روی اگر زرد بود سیلی هجرانی هست
لب اگر خشك بود دیدهٔ گریانی هست

خلوتی هست و صفای دل و آه سحری
همدمی گر نبود چاك گریبانی هست

سر هر موی من آهنگ پریشانی زد
خاطر ار جمع نشد، جمع پریشانی هست

با رخت کلبهٔ افسرده دلان روشن کن

قصر شاهانه نشد ، کلبهٔ ویرانی هست

زر اگر لایق افشاندن در پای تو نیست

غم مخور، درتن افسردهٔ ما جانی هست

درد ما جز بهلاکت نپذیرد درمان

گر طبیبی نبود فرصت درمانی هست

اسفندماه ۱۳۳۹



تقدیم بدوست هنرمندم محمد تاجبخش
بسپاس محبت‌ها وتشویق‌های ایشان

روزی ما

از بسکه سر بسینهٔ غم برده‌ایم ما
چون غنچهٔ خزان زده پژمرده‌ایم ما

آسوده خاطریم که گر مرگ دررسد
هر گز دلی بکینه نیازرده‌ایم ما

چون تختهٔ شکسته در این بحر بیکران
تن را بموج حادثه بسپرده‌ایم ما

از یاد برده‌ایم غم و درد خویش را
ازبس غم شکسته دلان خورده‌ایم ما

خون دل‌است روزی ماایخدای‌صبر
دندان زبسکه‌برجگر افشر ده‌ایم‌ما

ساقی بهوش باش که از اشتیاق می
تا جام پر کنی ز سبو مرده‌ایم ما

آذرماه ۱۳۴۰



عشق و هوس

دور از تو در این شهر مرا هم نفسی نیست
فریاد کنم از دل و فریاد رسی نیست

دل شاد بمهر دگری کی شود ایدوست
گلشن که اقامتگه هر خار وخسی نیست

ای آه بسوزان ز شرر سینهٔ ما را
کاین سینه برای دل ما جز قفسی نیست

گفتم بدل: از همهمه در سینه چه غوغاست؟
گفتا که در این خانه بجز دوست کسی نیست

من غرق تمنا و تو در ساحل غفلت
افسوس دگر بر تو مرا دسترسی نیست

ما را نفس از هجر بلب آمد و مردم
گویند که این عشق توهم جز هوسی نیست

دی ماه ۱۳۴۰



سرود برگ ریزان

قسمت ما

آنچه مرا مایهٔ تشویش بود
عقل من این عاقبت اندیش بود

گر چه دلم در غم بیگانه سوخت
شکوهٔ ما خود همه از خویش بود

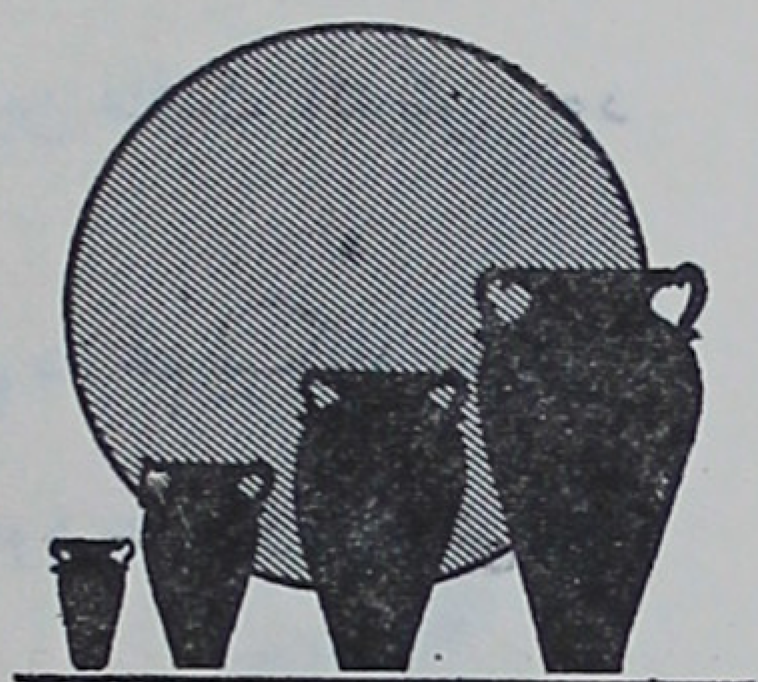
قسمت ما از لب نوشین یار
نیش همه نیش همه نیش بود

ره بسرا پردهٔ جانان نبرد
آنکه همه فکر کم و بیش بود

آنکه عقب ماند چو برگشت بخت
صد قدم از همقدمان پیش بود

مشکل لاینحل دنیا پرست
زندگی راحت درویش بود

بهمن‌ماه ۱۳۴۰



چراغ کلبه

چرا چو قصه فراموش یکدگر باشیم
بیا که راحت آغوش یکدگر باشیم

بیا که همچو شقایق ز داغ محنت هم
سبو بدوش و قدح نوش یکدگر باشیم

قرار خاطر اندوهبار هم گردیم
چراغ کلبهٔ خاموش یکدگر باشیم

بیا ز ساغر چشمان هم بهشیاری
زنیم باده و مدهوش یکدگر باشیم

زنیم پیرهن شوق تا بدا من چاك
چو در خیال برو دوش یکدگر باشیم

بیا که همچو شب وروز در غم و شادی
سپید پوش وسیه پوش یکدگر باشیم

چو روزگار فراموش میکند ما را
چرا چو قصه فراموش یکدگر باشیم

اسفند ماه ۱۳۴۰



تقدیم بدکتر اسفندیار یگانگی ،
یگانه پشت و پناه هنرمندان
بمناسبت درد پا

حریم انس

امشب شرابخانهٔ رندان خموش بود
نه رنگ در پیاله نه باده بجوش بود

جز نیش نیش خار تأثر در آنمیان
کی آن غریو و ولولهٔ نوش نوش بود

افتاده بود پیر خراباتیان ز پا
بارگران خلق هنوزش بدوش بود

با آن یگانگی که در آن بزم دیده‌ام
بیگانگی فزود که ساقی خموش بود

نه جام در تسلسل و نه ساز در نوا
خالی حریم انس ز جوش وخروش بود

پائی که رهنورد مقام حقیقت است
کی‌جای سنگ حادثه‌ای پرده‌پوش‌بود

●●●

ای آفتاب گرم محبت که از ازل
ماه فلك ز فیض تو حلقه بگوش بود

بختت بلند باد که طبع بلند تو
در ماورای تیر رس عقل وهوش بود

مدح ترا نه من همه قدوسیان کنند
این شعر مدح نیست ، پیام سروش بود

مردادماه ۱۳۴۰

سرود برگریزان

شیر زمانه

از مردم زمانه ز بس حیله دیده‌ام
چون آهوان ز سایهٔ خود هم رمیده‌ام

در حیرتم که باز جهان شد جوان و من
یك گل ز بوستان جوانی نچیده‌ام

بوی بهار و رنگ گل از یاد برده‌ام
از بسکه کنج خانهٔ عزلت خزیده‌ام

شیر زمانه از جگر من فرو مکید
آن شیرها که از تن مادر مکیده‌ام

از بخت سردی است که چون شبنم سحر
در زیر سایهٔ تو بسردی چکیده‌ام

همچون غروب سرد خزانی در این بهار
با رنگ زرد از سر بامت پریده‌ام

باز آ بهار من ! که در این موسم بهار
یك جنبش نسیم محبت ندیده‌ام

دامنکشان چو باد صبا در حریم من
باز آ که دامن از همه دنیا کشیده‌ام

بهمن ماه ۱۳۴۳

چراغ راه

که دارد در سرای فقر درگاهی که من دارم
ندارد آسمانهم اینچنین ماهی که من دارم

ز درگاه خداوندی فرودآ در سرای من
فروزان بین زمهرو ماه درگاهی که من دارم

«امید» و«آرزویم» دربرویارم چوگل خندان
که دارد اینچنین یاران دلخواهی که من دارم

نگویم قصه‌های غصهٔ شب زنده‌داری را

که گرید تا سحر شمع سحرگاهی که من دارم

چراغ راه من خواهد شدن در تیره روزیها

دل خود سوز وجان ازخودآگاهی که‌من‌دارم

مکن‌ای‌آسمان ویران تواین‌کاشانه را هرگز

که دامنگیر باشد آتشین آهی که من دارم

خردادماه ۱۳۴۱



ساقی مجلس

چشم مستت مست تر از باده به
ساقی مجلس ز پا افتاده به

غم کشد ما را منه گیسو بدوش
زینت دوشت سبوی باده به

تا بهر مویت بزنجیرم کشی
حلقهٔ زلفت ز هم بگشاده به

هر نفس آید ز دل خواهد ترا
در جوابش گریه‌ها سر داده به

عاشقان را زرد روئی خوشتر است
ساده دل را رنگ و روی ساده به

همچو مجنون عشق درخون من است
زادهٔ عشق و جنون آزاده به

موج این دریا چو در کامم کشد
تن بگرداب محبت داده به

جان بکف ، در انتظارم مرگ را
توشهٔ مرد سفر آماده به

بر من آن سرو سهی بگذشت وگفت:
عاشق مسکین ز پا افتاده به

اسفندماه ۱۳۴۱

از شمع پرس

تا عشق خیمه زد بدل مهرجوی ما
چون لاله داغ عشق نشان زد بروی ما

ما لب زشرم دوخته بودیم و این عجب
پر بود شهری از سخن و گفتگوی ما

از شمع پرس کاتش سوزندهٔ سرشک
چون ریخت بین خلق جهان آبروی ما

بستند پای ما و شکستند بال ما
تا بشکنند در دل ما آرزوی ما

مینا صفت ز خون جگر خورده‌ایم قوت
خون میچکد چو مرغ سحر از گلوی ما

بس سر بزیر بال و پر هم کشیده‌ایم
خوش پر کشید طایر دولت بسوی ما

فروردین ماه ۱۳۴۲



توبه

دیگر چو خار پای گلی سر نمیکنم
چون بلبلان حدیث گل از بر نمیکنم

دیگر چو گردباد در این دشت سینه سوز
گرد و غبار بادیه بر سر نمیکنم

از هر شکنج زلف پریشان نمیشوم
روز سیاه خویش سیه تر نمیکنم

این کنج عافیت بجهانی نمیدهم
ویرانه را بگنج برابر نمیکنم

ایشب ببین که با همه تاری و بیکسی
دیگر چو شمع رشته بگوهر نمیکنم

خونم بریز پیر خرابات زانکه من
خون مباح شیشه بساغر نمیکنم

رسوای دشمنان شدم از جور دوستان
این دشمنی ز دوست که باور نمیکنم

اردیبهشت ماه ۱۳۴۲



خاطرات گمشده

آنگه که چون نسیم سحر از برم گذشت
چون شمع سوخت جانم ودود ازسرم گذشت

چشمان اشکبار مرا دید و همچو گل
با خنده از مقابل چشم ترم گذشت

آن شور و حال در نظرم زنده گشت و باز
آن خاطرات گمشده از خاطرم گذشت

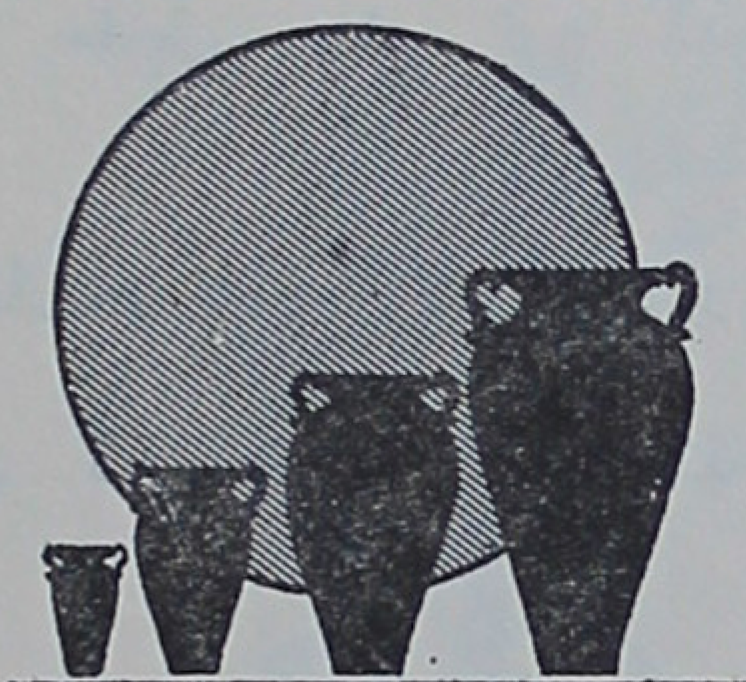
اول بسوخت جانم و خاکسترم نمود
وانگه چو گردباد بخاکسترم گذشت

زان خنده ایکه بر لب او نقش بست ، باز
فکر وصال از دل خوشباورم گذشت

با یك نگاه باز بخونم کشید و رفت
گفتی که تیر عشق ز بال و پرم گذشت

نوشین فراغتی بجهان داشتم ، دریغ !
از نیش عشق بررگ جان نشترم گذشت

مهرماه ۱۳۴۲



سنگ سیاه

هر چند غم توگفتنی نیست
درد دل ما نهفتنی نیست

بی قطرهٔ اشک در بهاران
این غنچهٔ دل شکفتنی نیست

با سیل سرشک هم ز رویم
این گرد ملال رفتنی نیست

کی اشك اثر کند بر آن دل
آن سنگ سیاه سفتنی نیست

بی یك دل سخت همچو خارا
افسانهٔ مـا شنفتنی نیست

با گریه بگفت شمع دیشب
شبهای وصال خفتنی نیست:

اسفند ماه ۱۳۴۲



گلزار هنر

تا که در میکدهٔ عشق پناهی دارم
سر آزادهٔ افتاده براهی دارم

غیر آزادگی و عشق و وفاجوئی ومهر
من ندانم که بگیتی چه گناهی دارم

چون گل نرگسم افتاده سری بردامن
شرمگین دیده وشرمنده نگاهی دارم

سرود برگریزان

گر بپاداش وفا دوست بخاکم بنشاند
نکنم شکوه ، که من شعلهٔ آهی دارم

خشك طبعان همه خار سر راهم باشند
چون بگلزار هنر سبز گیاهی دارم

میروم رقص کنان بر در کاشانهٔ عشق
تا که در میکدهٔ عشق پناهی دارم

تاکه آن ماه‌دل افروز درآغوش‌من است
بسر از تارك خورشید ، کلاهی دارم

خردادماه ۱۳۴۳



سرود برگریزان

صدا می‌شکند

آنکه هر دم دل ارباب وفا می‌شکند
دل مگو ، آینهٔ غیب نما می‌شکند

نشنیدی که خدا در دل مسکینان است
گر دل ما شکنی قلب خدا می‌شکند

هر که سرمست شد از بادهٔ عصیان و غرور
از چه پیمانهٔ خود بر سر ما می‌شکند

چون کنم شکوه ز بیداد عزیزان که ز درد

در گلو گریه چو پیچید صدا می‌شکند

سرگردان عشق

تا بکی آشفته و حیران و سرگردان عشق

می‌کشد آخر مرا این درد بیدرمان عشق

عشق چون فرمان دهد برگشتنم ؟ در حیرتم

من که عمری بوده‌ام سر درخط فرمان عشق

شهریورماه ۱۳۴۰



صفای سینه

صفای سینه‌ام از گرمی سخن پیداست
نشان عاشقی از ناله‌های من پیداست

چه پرسی از دل آشفتهٔ پریشانم
که حال‌زارم‌از آن‌زلف‌پرشکن‌پیداست

چگونه سوز دلم را نهان کنم از خلق
که آتش دلم از چاك پیرهن پیداست

مگر چو ابر به هر بوستان گریسته‌ام
که قطره‌های سرشکم بهرچمن پیداست

چو نور ماه که از روزنی برون تابد
ترا ز روزن جامه صفای تن پیداست

کمال حسن تو وحال سینه سوختگان
ز غلغلی که در افتد بانجمن پیداست

تو در میانهٔ خوبان نمیشوی پنهان
میان خرمن گل، بوی یاسمن پیداست

نشان اینهمه داغ درون و سوز جگر
ز لاله ایکه بروید ز خاك من پیداست

شهریور ماه ۱۳۴۴



سرود برگریزان

غربت عشق

شب مست ز میخانه ره خانه گرفتم
هر در که زدم من ، در میخانه گرفتم

هر رهگذری را بسر کوی تو دیدم
با گریه سراغ دل دیوانه گرفتم

با یاد دو چشم تو ازاین دیدهٔ پر اشك
هی باده کشیدم من و پیمانه گرفتم

در دامن اندیشه نهادم سر و تا صبح
داد دلی از گریهٔ مستانه گرفتم

گفتند بمن : از غم این عشق بپرهیز
هی قصه شنیدم من و افسانه گرفتم

دنبال دل افتادم و از خیره سریها
خویشان وفا دار چو بیگانه گرفتم

بیقدر ترم کرد زمسکین ، دل مسکین
از بسکه سر راه بجانانه گرفتم

دستی بدر آرید! که ازغربت این عشق
جغدی شدم و جای بویرانه گرفتم

بهمن ماه ۱۳۴۵



سرود برگریزان

تقدیم به غزلسرای معاصر بهادر یگانه

آتش کاروان

بختم مدد نکرد چو با کاروان روم
میسوزم آنقدر که چو دود از میان روم

بخت سبک عنانم اگر همرهی کند
چون گـرد ره ببدرقهٔ کاروان روم

سرمیکشم چوشعله که برخیزم، ایدریغ!
کو پای قدرتی که پی همرهان روم

چون تشنه‌یی به نیمه ره عمر مانده‌ام
زین‌شوره زار با لب سوزان‌چسان روم

امکان بیوفائی از این بیش چون نبود
برجان زدم شرار، که تا لامکان روم

صحرا سکوت‌مرگ گرفتست‌ومن‌خموش
شمع مزار خویش شدم کز جهان روم

خاکسترم بجای نماند بیادگار
با گردباد حادثه تا آسمان روم



ساغر شعر

رسان ز باده سبوئی که بشنوی تو سرودم
چو مست باده شوم من نیم چنانکه نمودم

وجود سرد مرا گرم کن به آتش باده
که نغمه مرده ز سردی بتار و پود وجودم

از آن دلم شده آرام و بی بهانه ، که امشب
هر آنچه غم بدل افزود ، من بباده فزودم

بشوی سرمهٔ خواب از دو چشم ساقی محفل
که من زچشم خود امشب غبار خواب زدودم

برای مست بخوان شعر من بنغمهٔ مستی
که این ترانه بیاری جام باده سرودم

اگر ز ساغر شعرم تو مست باده نگشتی
یقین بدان که در آندم ز باده مست نبودم

اسفندماه ۱۳۴۵



به‌هواداری می

ساقی بده آن جام که ما بر سر دستیم
عهدی که بجامی نشکستیم ، نبستیم

در حسرت دیدار صراحی چه شب و روز
بـا گردن کج بر در میخانه نشستیم

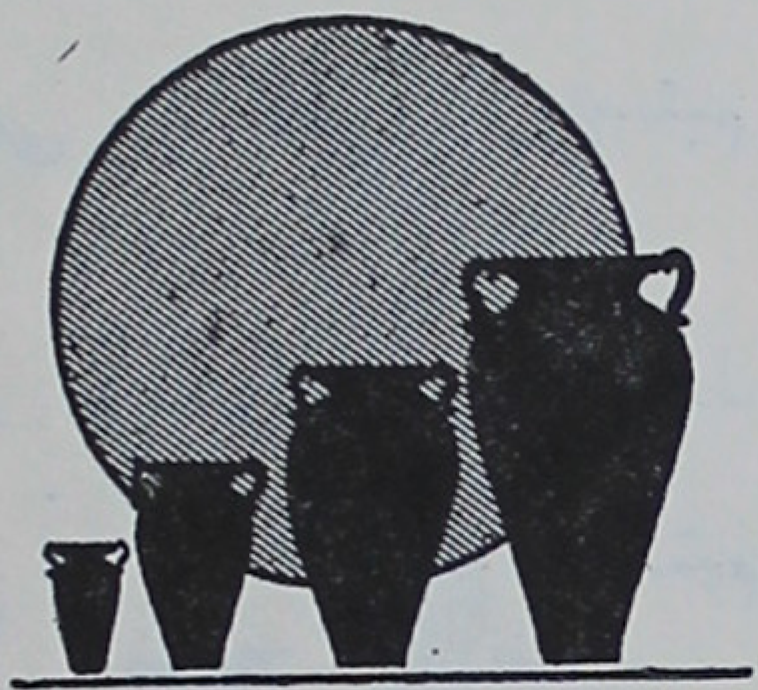
می ده که ندانیم در این عالم خاکی
از بهر چه کار آمده وز بهر چه هستیم

زاهد بسر باده کشان جام چو بشکست
ما هم بهوا داری می توبه شکستیم

هر کس که از این پس شکند ساغر مستان
گر گردن او را نشکستیم ، نه مستیم

این زهد فروشی بنه ای زاهد خود بین
ما باده پرستیم که خود را نپرستیم

فروردین ماه ۱۳۴۶



غریب دیار

من و تو تیرگی روزگار یکدگریم
سیاه بخت تر از شام تار یکدگریم

بروز وصل جدائیم از هم و شب هجر
چو شمع سوخته جان اشکبار یکدگریم

بلب خموش ولی همزبان و هم پیمان
بچهره زنده ولی سوگوار یکدگریم

ز شادمانی هم شاد کی شود دل ما
گل شکفته بروی مزار یکدگریم

توئی ز شادی خود با خبر، من از غم خویش
چه بیخبر ز خزان و بهار یکدگریم

ازین غریبه نمایان آشنا با من
سخن مگو که غریب دیار یکدگریم

کجاست دوست که دستم بساغری گیرد
که ما شکسته دلان غمگسار یکدگریم

شهریورماه ۱۳۴۶



آیت وجود

وفا و مهر و صفا در زمانه بود؟ نبود
که یار هم منظر آنچه مینمود نبود

وجود من همه اندوه بود و غم ، شب دوش
که در کنار من آن آیت وجود نبود

بجز سرشك در آن تیره شام بیخبری
یکی که از دل ما عقده‌یی گشود نبود

گریخت‌خواب زچشمم، چو دیدم آن‌گل‌ناز
که سر بدوش منش بود و میغنود نبود

به بی نصیبی من چشم آسمان بگریست
که آنکه گرد غم از چهره می‌زدود نبود

●●●

فروغ عشق بهر دل شراره زد، اما
بجلوه‌یی که دل از دست ما ربود، نبود

اگر چه سود نبردم ز عاشقی، چه زیان
اسیر عشق بفکر زیان و سود نبود

کسیکه بر غم عشق تو داد هستی خود
بفکر بود و نبود از نبود و بود، نبود

آبانماه ۱۳۴۶



سرود برگریزان

مرغ بهشتی

یارب این مرغ بهشتی ز گلستان که بود
این سراپا همه گل ، زینت بستان که بود

این پریشان کن دلها ، بچنین زلف پریش
خود پریشیدهٔ گیسوی پریشان که بود

آن لبان شکرین بوسه ، کرا بود بکام
وان دهان شکرین خنده ، شکردان که بود

این سهی قامت طاووس وش کبک خرام
در گلستان جهان سرو خرامان که بود

از شمیم نفسش خانه عبیر آگین شد
یارب این غالیه بو شمع شبستان که بود

از نگاهش دل بیمار بفریاد آمد
این طبیب دل ما در پی درمان که بود

اینکه میرفت و بیغما دل و جانم میبرد
راحت جان که و دلبر جانان که بود

مهرماه ۱۳۴۷



سرود برگریزان

بردرمیخانه

وای چه شور و شعفی داشتیم
بر در میخانه صفی داشتیم

بلبل خوش نغمهٔ باغ وصال
نو گلکی هر طرفی داشتیم

ناله‌ای و آتش سوزنده‌ای
باده‌ای و ساز و دفی داشتیم

ز آتش سوزندهٔ هجر و فراق
سینهٔ پر سوز و تفی داشتیم

روز بکسب هنر و شب ز شوق
جای به بیت الشرفی داشتیم

تیر بلا تا که کمان میگشود
سینهٔ همچون هدفی داشتیم

دامن پرگوهری از اشك چشم
دیدهٔ همچون صدفی داشتیم

با همه خونین جگری چون سبو
وه چه گهر ریز کفی داشتیم

کاش چو شبهای جدائی هنوز
بر در میخانه صفی داشتیم

اردیبهشت ماه ۱۳۴۸

صبح عید

کنون که از دل صحرا و کوه لاله دمید
نوید جام می و گردش پیاله رسید

بعاشقان دل افسرده از ملالت هجر
صبا چو پیک بشارت ز وصل داد نوید

ز شور و نغمهٔ مرغان خوشنوای چمن
گل از زیادتی شوق جامه را بدرید

بنفشه چون سر گیسوی یار عطر آگین
نگاه نرگس مخمور باغ پر ز امید

پیاله سرکش و دستی ز آستین بدر آر
که سرو و لاله برقصند و چین و طرهٔ بید

بیا که روی ببوسیم و عهد تازه کنیم
که سال سال جدید است و عید عید سعید

بیا بکلبه‌ام این بامداد نوروزی
که روی خوب ترا صبح عید باید دید

فروردین‌ماه ۱۳۴۸



سایهٔ سرگشته

چندی است که از بیخبرانت خبری نیست
چندی است که بر منتظرانت نظری نیست

ای راحت جان از بر ما رفتی و ما را
جز گریه ز دوری تو کار دگری نیست

عمریست که شب تا بسحر در سر کویت
جز سایهٔ سرگشتهٔ من رهگذری نیست

سر میزند از چاك گریبان تو خورشید
باز آ که شب تیرهٔ مارا سحری نیست

با گریه مگر آتش دل را بنشانیم
ما را که نصیب از تو بجز چشم تری نیست

ای قافلهٔ اشك که رفتی بسلامت
رفتی و ندیدی که مرا همسفری نیست

گفتم که مگر ناله بتأثیر بر آید
فریاد از این ناله که در وی اثری نیست

جز سایهٔ افتاده در این غربت شبها
تا وقت سحرگاه مرا راهبری نیست

گفتم شرری دارد اگر آهن و سنگ است
وای از دل سنگ توکه در وی شرری نیست

بگذشت نسیم سحری ، گفت بگوشم:
دردی بتر از بیکسی و دربدری نیست

دوازدهم مهر ماه ۱۳۴۸

همت شاهانه

از آن درهر نفس لب برلب پیمانه‌یی دارم
که چون چشمان او در زیر سر میخانه‌یی دارم

گریبان چاك کن ایگل که من آن بلبل مستم
که در کنج قفس هم نغمهٔ مستانه‌یی دارم

نخواهم چون حباب از زندگانی جز سبکباری
که باشد بر سر دوشم اگر کاشانه یی دارم

لباس مسکنت بر پیکرم چون جامهٔ دیباست
گدای عشقم اما همت شاهانه‌یی دارم

نشد یك لحظه یاد مرگ از خاطر فراموشم
من آن موجم که در دریای هستی خانه‌یی دارم

ندارم قدرت پرواز تا در زیر بال و پر
غم کاشانه یا اندوه آب و دانه‌یی دارم

مترس از آتش عشق ار وصال جاودان خواهی
که این افسانه را در خاطر از پروانه‌یی دارم

چوشمعم خنده میگیرد ازاین هنگامه سازیها
که طی‌شد شام ومن برلب هنوز افسانه‌یی دارم

نسیم سوسنستان

به پیش سوسن رویش نسیم سوسنستانم
نسیم سر خوش و سرگشتهٔ آن باغ و بستانم

در آغوشش روم ازهوش چون رخسار او بینم
رخ او باغ و بستان است و آغوشش گلستانم

ز باغ یاسمن یا از کنار او گذر کردم
که بوی گل بهم پیچیده درصحن شبستانم

میان حلقه‌های زلف او مستانه می‌پیچم
ز گیسویش در آویزم کزاو صد بوسه بستانم

کند شیرین بکامم زندگانی را ، که میباشد
لبانش شکرین شهد و دهانش شکر ستانم

ز جام چشم او یك جرعه می نوشیدم وعمری
شریك بزم مستان و حریف می پرستانم

مردادماه ۱۳۴۸



در جستجوی خویش

تابسته‌ام زخلق جهان دربروی خویش
خوکرده‌ام به‌نیک وبدخلق وخوی خویش

چون نی بنغمه عقدهٔ من وانمیشود
دارم هزار پردهٔ غم در گلوی خویش

با جستجو باهل کمالی نمیرسم
سر میبرم بسینه پی‌جستجوی خویش

در نوبهار عمر که فصل شکفتگی است
دادم ز دست خرمی و رنگ و بوی خویش

از بس بلا و رنج و ستم دیده‌ام ز عشق
در زیر پا گذاشته‌ام آرزوی خویش

اشکم فرو چکید و برخساره‌ام نوشت
از عاشقی گریز و مریز آبروی خویش

در اشك غوطه خوردم و دلداده‌تر شدم
دادم بآب چشمهٔ غم شستشوی خویش

داغ هزار گل بدلم تازه میشود
هرگه که یاد میکنم از لاله روی خویش



حدیث گریه

چوباده نوشی‌ودل دادن‌اختیاری نیست
بتوبهٔ من و عشق تو اعتباری نیست

از آن بمردم میخانه الفتست مرا
که‌در زمانه مرا یار غمگساری نیست

صفای سینه‌ام از چشم اشکبارمن‌است
مرا بآینهٔ دل اگر غباری نیست

برم بابر بهاری حدیث گریهٔ خود
که در زمانه دگر چشم اشکباری نیست

دلا ز رنگ گل بوستان فریب مخور
نسیم را بنگر در چمن قراری نیست

بقصد شکوه از آن وانمیشود لب من
که از زمانه مرا چشم انتظاری نیست

بگیر کام دل از زندگی که پیك اجل
ز ره چو باز رسد فرصت فراری نیست



چه خواهی گفت

چه‌خواهی گفت روز حشر درپیش خدای من
جواب ناله‌ها و گریه‌های ، هایهای من

«امید» و «آرزویم» برده‌یی با خودکه دردنیا
نماند آرزوی زنده بودن از برای من

بروز بیکسی افتاده‌یی را ترک میکردی
چو میرفتی از این‌کاشانهٔ محنت فزای من

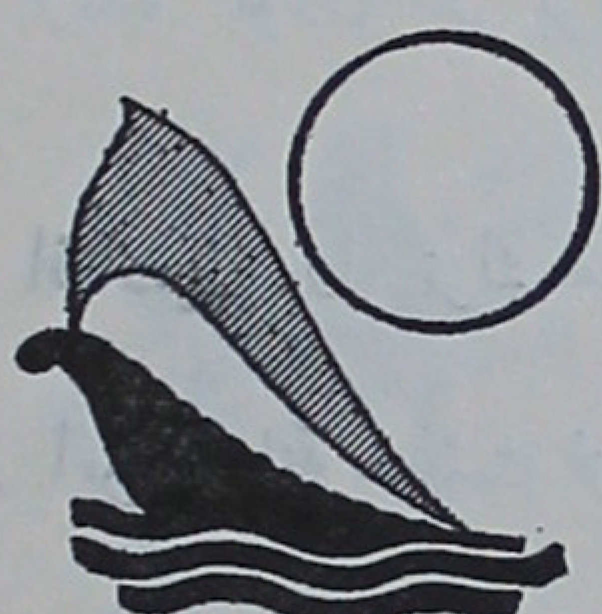
بهار از شوق تو هر ساله سرمیزد باین خانه
نیاید بیتو شور و شادمانی در سرای من

نهال قامتت را من باشك دیده پروردم
نبود ای سروخوش اندام آخر این سزای من

ازاین رسواترم خواهی، میان خلق چون مستان
بنه زنجیر رسوائی و بدنامی بپای من

ز یادت رفته گر فصل خزان و برگ پائیزی
بیادآور رخ زرد و خزان برگهای من

بهمن ماه ۱۳۴۸



مرز ناتوانی

چه شد ایام مستی‌ها و دور شادمانیها
بناکامی کشید آخر زمان کامرانیها

بحسرتها مبدل شد نشاط و شور و سرمستی
کشید آخر بمحنت‌ها و غم‌ها، شادمانیها

ز نادانی نشد پیدا رهی تا مرز دانائی
رسید آخر توانائی بمرز ناتوانیها

سرود برگ ریزان

چو مستی کز هیاهوی و فغان افتد ز پا آخر
پس زانوی غم بنشاند ما را سرگرانیها

غریب شهر خویشم ، کس زبانم را نمیداند
گریبان میدرم از درد این بیمهزبانیها

کسی با دشمن خود هم محبت میکند هرگز
بلای جان من شد عاقبت این مهربانیها

بکش سر در گریبان و ره اندیشه را طی کن
مگر غم از دلت بیرون کند یاد جوانیها

خردادماه ۱۳۴۹



از دام جسته

چو جام می دل‌درخون نشسته‌یی دارم
چه باده‌یی به سبوی شکسته‌یی دارم

ره‌گریز مرا بسته آن کمند دو زلف
چه دامهای بهم حلقه بسته‌یی دارم

چو کودکان شب‌و روزم بگریه میگذرد
که مرغ بستهٔ از دام جسته‌یی دارم

شکار زخمی آن چشم ناوك اندازم
چه‌غمگسار بخون دست شسته‌یی دارم

زخون‌من‌همه صحراوکوه‌گلرنگ‌است
که زخم کاری بر دل نشسته‌یی دارم

نمیرسم بتو ای آرزوی رفته ز دست
که جان دردکش و پای خسته‌یی دارم

تیر ماه ۱۳۴۹



گرم جستجو

گذشت عمر و دلم در هوای اوست هنوز
دو چشم منتظرم گرم جستجوست هنوز

اگر چه‌گلشن عشقم گرفته رنگ خزان
دلم‌چو غنچه نگنجد درون پوست هنوز

اگر چه خاطرم افسرد و چهره‌ام پژمرد
درون سینه دلم‌گرم های و هوست هنوز

کشید عشق برسوائیم ، نمیدانست
که دیده در صدد جمع آبروست هنوز

هزار بار بچاهم فکنده‌یی ، ایدل
نشدکه فرق دهی دشمنم ز دوست هنوز

تو ایکه تشنه بخون دل منی ! ! باز آ
که‌یکدوجرعۀدیگردراین سبوست‌هنوز

اگر چه لب ز سخن بسته‌ام بلطف نگه
بیا بیا که مرا با تو گفتگوست هنوز

مردادماه ۱۳۴۹



افسانهٔ من

ای اشك سوزان ، ای چراغ خانهٔ من
ای از تو روشن خانه و کاشانهٔ من

ای آه آتش خیز من، ای در دل شب
بر شعلهٔ سوزان دل پروانهٔ من

ای عقده ، ای اشك فشرده در گلویم
با خون دل آغشته آب و دانهٔ من

ای سینه،ای خالی ز هرنیرنگ وکینه
ای از خرابیهای دل ویرانهٔ من

ای جان درد آلودهٔ محنت نصیبم
ای رفته از کف در غم جانانهٔ من

غم ؟ ای نشانده در صف میخانه مستم
بر سنگ مدهوشی زده پیمانهٔ من

ای دیده، ای از بی نصیبی مات وحیران
ای بینوا تر از دل دیوانهٔ من

بیهوده میسوزید و مینالید از غم
ای آشنایان ز خود بیگانهٔ من

افسانه شد مهر و وفاداری و یاری
کوته کنید ای همرهان، افسانهٔ من

مردادماه ۱۳۴۹

نوای دل من

شب است وناله‌ٔ غم خیزد از نوای دل من
همین‌غم است که‌مانده‌است‌از برای دل‌من

نه من بناله‌ام از ناله‌های ایندل خونین
فلك بناله درآمد ز ناله‌های دل من

وفای شمع بنازم که تا سحر بکنارم
نشست و دم نزدو سوخت، پاپپای دل من

از آن بگوشه نشینی گرفته خاطرم الفت
که جز غم تو نکوبد در سرای دل من

مکن دریغ ز بیداد و جور هر چه‌توانی
مگر که گوش خدا نشنود نوای‌دل من

محبتی که بدل دارم از تو آینه سیما
نشانه‌ایست ز عشق من و صفای دل من

چه انتظار ز دشمن؟ که‌کرده قصد هلاکم
محبت من و مهر من و وفای دل من

آبانماه ۱۳۴۹



بخواب بگذشت

این عمرکه با شتاب بگذشت
چون دسته گلی بر آب بگذشت

از عهد جوانیم چه پرسی ؟
از بام من آفتاب بگذشت

دردا که بدرد و محنت و غم
دوران خوش شباب بگذشت

از گرد ره این سوار چالاك
باز آمد و با شتاب بگذشت

یکچند شبم ز شور و مستی
با چنگ و نی و رباب بگذشت

یکچند تنم ز آتش عشق
چون‌موی به پیچ وتاب بگذشت

گاهی بامید وصل طی شد
گه با غم و التهاب بگذشت

رؤیای جوانیم چه خوش بود
خوش بود،ولی بخواب بگذشت

آذر ماه ۱۳۴۹



تنها تو برجاماندهٔ

رفتند یاران یك‌بیك، تنها تو بر جا مانده‌یی
تنها در این وحشت سرا،ایدل تو تنها مانده‌یی

دریا دلان را بیمی از گرداب این دریا نبود
بیدست و پای بینوا ، تنها تو برجا مانده‌یی

از رخنه‌های این قفس، آزادگان بگریختند
تنها تو در زندان تن زنجیر بر پا مانده‌یی

چون کودکان تا کی دلا در حسرت پروانه‌یی
سرگشته و حیرت زده در بین گلها مانده‌یی

«فرهاد»[1] آن پروانهٔ شعر وادب رفت از چمن
بیهوده طفل دل چنین، محو تماشا مانده‌یی

در ماتم مرگ «رهی»[2] ای چشم گریان تا بکی
مدهوش و حیران شقایقهای صحرا مانده‌یی

هر روز از روز دگر تنهاتر و غمگین‌تری
ای بینوا بیهوده در امید فردا مانده‌یی

بامرگ «پرتو»[3] تیره شد دنیای شعر وشاعری
تاکی تو ای بیهمزمان خواهان دنیا مانده‌یی

۱ـ علی اشتری «فرهاد»

۲ـ بیوک معیری «رهی»

۳ـ حسین بیضائی «پرتو»

تماشای خفتگان

چو آتشی که بسوزد بکاروان همه شب
نشسته‌ام بتماشای خفتگان همه شب

چو شمع قصهٔ من تاسحر گداختن است
بسر نمیرسد این کهنه داستان همه‌شب

کسی بغیر سکوت و سیاهی و وحشت
نبوده با من افسرده همزبان همه شب

چو مرغکان که ره آشیانه گم کردند

بگردش است دلم گرد آشیان همه شب

بجستجوی سپیدی صبح، چون مه‌ومهر

بگردش‌است‌دو چشمم‌در آسمان‌همه‌شب

نه من به‌آه و فغانم، که بینوا دل هم

نیوفتاده‌چو مرغ حق از فغان همه‌شب

دلم که غرقهٔ دریای بیسرانجامی است

بدست‌وپاست‌در این بحر بیکران‌همه‌شب

فروردین‌ماه ۱۳۵۰



سبوی گل

سبوی بادهٔ گل چون بجوش می‌آید
فغان بلبل مستم بگوش می‌آید

سبو بدوش و غزلخوان بیا که باد صبا
ترانه بر لب و سنبل بدوش می‌آید

پیاله گیر که از محفل شقایق‌ها
نوای دمبدم نوش نوش می‌آید

دلم که دیر زمانی است مست و مدهوش است

ز دیدن گل رویت بهوش میآید

چونی حدیث ترا تا که میکنم تقریر

ز بند بند وجودم خروش میآید

چو بگذری ز بر من بناز و جلوه‌گری

بگوش عاطفتم این سروش میآید

مگر که باز گلی در چمن شکفته بناز

که باز نالهٔ بلبل بگوش میآید

اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۰



سرود برگریزان

سرود دل

طفل دل پیر شد و طالب افسانه هنوز
میدود اشکفشان در پی جانانه هنوز

سالها طی شدواز عشق من و او بگذشت
دل سرگشتهٔ حیرت زده دیوانه هنوز

رفت و عشقش ز دل خانه خرابم نرود
مانده این گنج گهر در دل ویرانه هنوز

راه گم کرده‌ام ای شیخ نیم من گمراه
میکشم رخت زمسجد سوی میخانه هنوز

چشمهٔ چشم من از اشك اگر گشت تهی
پر بود دامنم از گوهر یکدانه هنوز

شمع این عشق بطوفان جفا کشته نشد
گرم میسوزدم این شعله چو پروانه هنوز

از لبش بوسه گرفتست شبی ساغر می
میچکد خون جگر ازلب پیمانه هنوز

رهگذاران سرکوی وفا میخوانند
این سرود دل واین نغمهٔ مستانه هنوز

در سرکوی تو بس صبر و تحمل کردیم
آشنا با همه گشتیم و تو بیگانه هنوز

نیمهٔ شب شد و ماه آمد و خورشید دمید
مانده این عاشق شیدا در آن خانه هنوز

خردادماه ۱۳۵۰

شفاعت

مرو مرو که دلم از غمت شکسته مرو
نگارخانهٔ چشمم بخون نشسته مرو

شفاعت دل خود میکنم بگریه، بیا
که در دودیدهٔ من اشک حلقه بسته،مرو

دوید در قدمت دانه‌های گوهر اشک
بیا که رشتهٔ صبرم ز هم گسسته مرو

دل‌شکسته ز هجرم ندیده درمانی
که باز می‌شکنی این دل شکسته، مرو

هنوز درد تو رخت از دلم نبسته، بیا
هنوز تن ز بلای غمت نرسته مرو

همای بخت منی ، سایه وامگیر از سر
ز بام عشق من ای طایر خجسته مرو

بیا و جان دگر بر تن فسرده به بخش
که‌اشك رنگ حیاتم ز چهره شسته مرو

شهریورماه ۱۳۵۰



ناکام

تا کی گل من ، بلبل ناکام تو باشم
در کنج قفس گوش به پیغام تو باشم
فریاد جگر سوز ، نسوزد جگر تو
تا کی من حسرت زده در دام تو باشم
دل‌سوخته ، جان وتنم افروخته ، تاکی
فریاد زنان در هوس خام تو باشم

تا چند تماشاگر آن چهره و تا کی
خورسند ز سودای تو با نام تو باشم

صبر از دل و آرام زتن رفته ندانم
آرام دلم تا بکجا رام تو باشم

دست از تو کشیدن نتوانم ، چکنم من؟
از در چو برانی ، بسر بام تو باشم

یادم کن و گاهی بنگاهی بنوازم
بگذار که شرمندهٔ انعام تو باشم

خردادماه ۱۳۵۰



یك بوستان گل

میرفت و آتش بر دلم افتاده بود از دیدنش
از آن خرامان رفتن ودر زیرلب خندیدنش

یك بوستان گل بود وصدگلشن خیال‌وصل او
دامن ز دستم میربود اندیشهٔ گل چیدنش

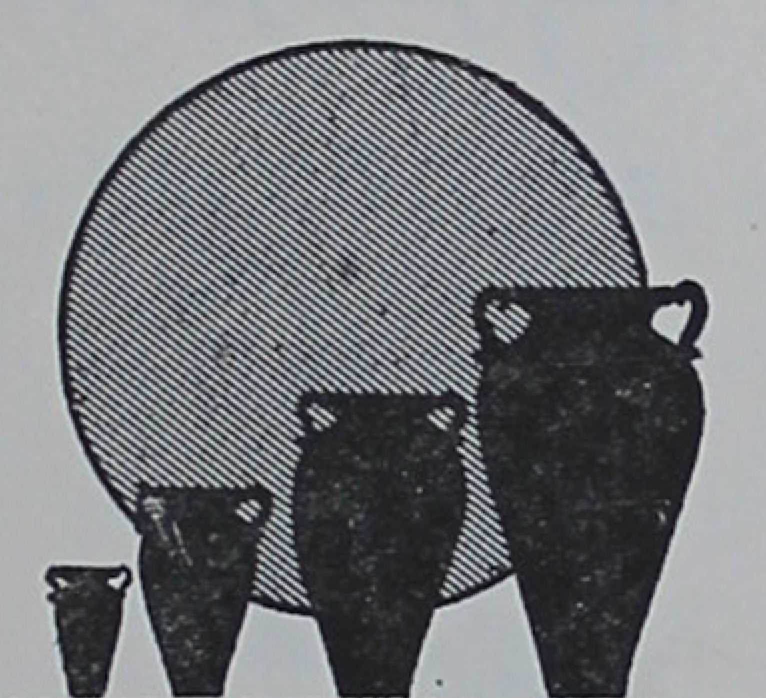
شهد وصالم داده و زهر فـراقم مـی‌چشاند
در زیرلب خندیدن و از من نگه دزدیدنش

در حیرتم از من چرا بیهوده رو گرداند او
حیرانترم زان رفتن و بیهوده برگردیدنش

میرفت ومن همچون نسیم آواره دردنبال او
میکرد سرگردانترم ، دامن زمن برچیدنش

سازم گریبان پاره چون ، دیوانگان در بین جمع
زان بیجهت رنجاندن وزین بی سبب رنجیدنش

کس نیست تا پرسد ازو مقصودش ازاین شیوه چیست
ره با رقیبان رفتن و احوال من پرسیدنش



کجائی ؟ !

جوانی ! شور و شیدائی ! کجائی ؟
نشاط عهد برنائی کجائی ؟

نمیاید نوائی دیگر از تو . . .
دل پر شور غوغائی کجائی ؟

دلم افسرد از این جمع پریشان
صفای کنج تنهائی ! کجائی ؟

جنون عشق و سودای هوس کو ؟
سر پر شور سودائی کجائی ؟

چگونه با غم دنیا سر آرم
کجائی ؟ ای شکیبائی کجائی ؟

از این تنگ آشیانه شد دلم تنگ
نسیم ! ای پیک صحرائی کجائی

نخواهم بوس و آغوش و کناری
شکوه عشق رویائی کجائی

نه تاب ماندن و یارای رفتن
ندانم ای توانائی کجائی



از سبو بدوشان پرس

گل سبو بدوش آمد ، ساغر خموشان کو
جام می بجوش آمد ، بانگ باده نوشان کو

بر غمی چنین سنگین،تکیه چون‌کنی ایدل
از سبو بدوشان پرس ، خم میفروشان کو

خلوت من و دل بود، عشق هم بما پیوست
بزم باده نوشان را، باده‌های جوشان کو

پای نی بخاك اما در فغان و در غوغاست
سینهٔ خموشان را ، نغمهٔ خروشان کو؟

مست باده‌یی دیگر در فغان نمی‌بینم
نعره‌های مستانه زان رمیده هوشان کو

غنچه بود و مستوری کز دم صبا بشکفت
بوی می‌چو بر پا شد ، زهد پرده‌پوشان کو

عشق هم اگر بودی ، عشق پاکبازان بود
یك از آن بلاکیشان ، بار غم بدوشان کو

اردیبهشت ماه ۱۳۵۱



پیشواز

گفتم به پیشواز تو گل هدیه آورم
هنگام بازگشت تو سازم نثار تو
کی بود باورم که پس از رنج انتظار
آن شاخه‌های گل بنهم بر مزار تو

قفس جان

ز طایران چمن هر دم آید این آواز
مبند دل بقفس تا که خوش‌کنی پرواز
اگر در قفس جان خویش بگشائی
بهر دری که کنی رو، شود برویت باز

دمی خوش

از علی اشتری «فرهاد»

مائیم وهمین کنج خرابات و دمی خوش
گاهی بوفائی خوش وگه با ستمی خوش

یك روز بویرانهٔ غم شاد بیادی
یك روز بدامان چمن باصنمی خوش

شادیم ، که آزاد ز هر بود و نبودیم
مستیم، که هستیم زهر بیش وکمی خوش

سرمست بهر شادی و دلشاد بهر رنج
بامهر و وفائی خوش وبادردوغمی خوش

چون راه تو می‌پویم و چشمم بره‌تست
درهر نظری مستم و در هر قدمی خوش

گر چشم دل از نیك و بدخلق ببندی
بینی که شود دوزخ سوزان ارمی خوش

درجواب غزل علی اشتری
که در صفحه مقابل چاپ شده

دفتر گل

ای سوختهٔ سوخته با هر ستمی خوش
در بزم جهان ساخته با بیش و کمی خوش

شادم ز خوشیهای تو با غمزدگیهات
گاهی بنشاطی خوش و گاهی بغمی خوش

تا باز بویرانهٔ غمهات نه بینم
خواهم که بدامان تو بینم صنمی خوش

راه من وتوراه سراندازی ومستی است
مستیم و سرانداز بخاك قدمی خوش

از خون دل ماست که سرپنجهٔ تقدیر
اندر ورق دفتر گل زد رقمی خوش

وز نالهٔ سوزندهٔ ما بود که امروز
درنای نی افتاده چنین زیروبمی‌خوش

یك نغمه کز آن‌بلبل فردوس شنیدم
آتشکدهٔ دل شده همچون ارمی خوش



گل سرخ

بر سر تکشاخه گل سرخ را
دیدم و بهر تو پسندیدمش
تا که کنم زینت آغوش تو
از زبر شاخه فرو چیدمش

نالهٔ گل لرزه بجانم فکند
شاعر آزاده و آزار گل ؟ ؟
از چه کنی بیهده پژمرده‌ام ؟
کاش نشیند بدلت خار گل

دل به سخن آمد و در گوش گل
پاسخی آنگونه غریبانه گفت
کز اثر آن سخن آبدار
باز رخ گل بلطافت شکفت

سینهٔ دلدار چو جای تو شد
کی دگرت جای غم و زاریست
خشک نگردی که ترا زیر سر
چشمه‌یی از آب بقا جاریست

شهریورماه ۱۳۵۰



گل خورشید

زگردون ماه روی خویش بنهفت
زکهساران گل خورشید بشکفت

هنوزم شهرزاد قصه پرداز
حدیث ناتمام عشق میگفت

شاخهٔ شکسته

چو بلبل آن ز پا بنشستهٔ گل
منم دلبسته و دلخستهٔ گل

نشیند خار درچشمم که هرگز
نبینم شاخهٔ بشکسته گل

نقش گل

آنانکه نقش گل بلطافت کشیده‌اند
از برگ گل لطیف ترت آفریده‌اند

سایه مگیر از سرافتادگان که خوش
در سایه ریز قامت تو آرمیده‌اند.

غزل عاشقانه

بسوز تا که ز سازم ترانــه برخیزد
ز نالهام غـزل عاشقانه برخیزد

نه آتشی است بجانم ، نه شعلهیی بدلم
که با هلاکت من از میانه برخیزد

اگر بسوزی و خاکسترم بباد دهی
ز ذرهّ ذرهّ وجودم ترانه برخیزد

بگریه چون ندهم اختیار دیدهٔ خود
که آتشم ز سر آشیانـه بر خیزد

از آن بخال لبش بسته‌ام دل خود را
که از سرم هوس آب و دانه بر خیزد

هزار مشعله از اشگ میکنم روشن
چو شمع مجلس ما از میانه بر خیزد

بهر بهانه که خواهی بخاك و خونم کش
که عاشق از سرجان بی بهانه برخیزد



هایهای گریه

تا عشق خوب جان مرا مبتلا نکرد
دامان بی نیازی ما را رها نکرد

دل ، از تن بلاکش ما دست بر نداشت
تا با بلای عشق مرا آشنا نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
دردا که اشك هم گره از کار وا نکرد

در هایهای گریه شنیدم ز دل، که گفت:
دیدی که رفت و یاد من بینوا نکرد

تنها غمش بجاست ، که در روز بیکسی
بر جای ماند و دامن ما را رها نکرد

چون خواب بود دورهٔ شادی کودکی
عمر شباب هم که دو روزی وفا نکرد

با کاروان عمر برفتند دوستان
ما را از آنمیانه چرا کس صدا نکرد

با صدهزار درد ، عجب زنده مانده‌ایم ؟
ناز اجل به بین که دمی رو بما نکرد

از صد هزار درد یکی درد عاشقی
این درد هم که هیچ طبیبی دوا نکرد



در بستر بیماری

ای طایر پر بسته، یادم نکنی دیگر؟
گر بسته‌پرت صیاد، بشکسته مرا هم پر

در بستر بیماری، افتاده بصد خواری
با عشق توهم آغوش، بادرد توهمبستر

گفتم که ببیماری آئی تو ببالینم
مانده‌است دوچشمانم حیران وغمین بر در

بیماری چشمت را دل کرد پرستاری
حالی که شده بیمار، یادش نکنی دیگر؟

آه دل بیماران سوز دگری دارد
اشك غم مشتاقان، پر اخگر و پر آذر

دیروز چه آتش‌ها در ساغر می کردیم
امروز ز خون دل لبریز بود ساغر

امداد! که در بحر عشق تو غریقی هست
گر موج دگر آید، آبش گذرد از سر

خاکستر عشق من بر باد مده دیگر
گرم است هنوزم دل، از گرمی خاکستر



من کیستم؟

من کیستم ؟ پیادهٔ از پا فتاده‌یی
ازشورعشق سر به بیابان‌نهاده‌یی

از پافتاده‌یی ، بسر کوی عاشقی
تا پای جان براه بلا ایستاده‌یی

دردی بروی دردبمحنت‌فزوده‌یی
دستی بروی‌دست‌بحسرت‌نهاده‌یی

درپاکی و صفا، ورق نانو شته‌یی
در سادگی وپاکدلی، لوح‌ساده‌یی

کنج قفس به‌صحن گلستان‌نداده‌یی
با رنج‌خو گرفته وبا درد زاده یی

چون‌شمع‌جمع سر بگریبان نشسته‌یی
بندی زپای اشك بیاری‌گشاده‌یی

روئیده درگذرگه‌طوفان روزگار
اوراق زندگی همه برباد داده‌یی



سرود برگریزان

پس ازما هم بهاری، گلشنی، باغی، گلستانی است
پس ازماهم خزانی، برگریزانی، زمستانی است

پس از ما هم بسایه روشن شبهای مهتابی
نوای گریه‌یی، سوز وگدازی، عهدوپیمانی است

دو باره از چراغ لاله ها و ساغر گلها
بروی سبزه‌ها، پیمانه‌یی، بزمی، چراغانی است

سرود برگریزان

بسا بعد از من و تو در میان کودکان ما
نگاهی، وعده‌گاهی، وعده‌یی، ایام‌هجرانی‌است

دو باره رهروی شبهای تنهائی بکوی یار
اسیری، عاشقی، دیوانه‌یی، سردرگریبانی‌است

دو باره برگ پائیزی زبان بگشاید و از پی
بساط‌عشرتی، شوقی، نشاطی، وصل جانانی‌است

دو باره زندگی گهواره جنبان میشود، آری
که از نو کودکی، کاشانه‌یی، شمعی شبستانی‌است

زعشق ما سخن گویند باز آندم که درگلشن
نسیم سرد پائیز و سرود برگ‌ریزانی است



آئینهٔ زمان

بهانه گیسوی او کرده زار میگریم
بر این بهانهٔ دنباله دار میگریم

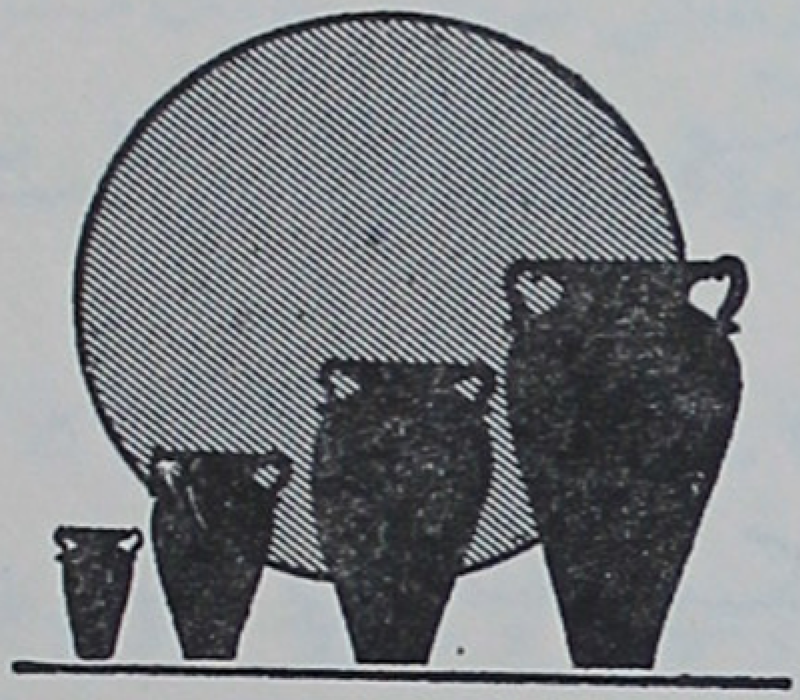
غم نهان مرا اشك هم نشان ندهد
بر این نشانهٔ بی اعتبار میگریم

بیاد صبح جوانی و روزگار نشاط
غریب وار بهر شام تار میگریم

کجاست بزم حریفان و دور بیخبری ؟
بر این زمانهٔ ناپایدار میگریم

چو روی خویش در آئینهٔ زمان نگرم
ببیوفائی این روزگار میگریم

خزان زندگیم سر رسید از ره و من
بحال خویش چو ابر بهار میگریم



شکسته بال

یک همزبان ندارم گویم غم نهان را
در جستجوی یاری گم‌کرده‌ام جهان را

سر گشتهٔ تو هستم در کوی بینشانی
یک رهنما نباشد گمراه بینشان را

مرغی شکسته‌بالم، چون در قفس ننالم
زیر و زبر نموده صیادم آشیان را

زین گلرخان زیبا یاری نمیتوان خواست
بگزیده‌ام بیاری مینای ارغوان را

دوشم سرشك دیده راه نظر فروبست
در موج اشك دیدم آن ماه آسمان را

فریاد بلبل زار بازم بخاطر آورد
برگ و نوای هستی، بیبرگی خزان را



سرود برگریزان

سنگباران بلا

سنگبارانم مکن ای آسمان بالم شکسته
چون گریزم زین کمینگاه بلا با پای بسته

استخوانم گر شکستی، مومیائی هست و مرهم
چون کنم با این دل بیمار و این قلب شکسته

چشمهٔ نوشم فرو خشکید، ای نوشین‌لب من
تا تو رفتی چشمهٔ چشمان من در خون نشسته

دوستانم دشمنند و دشمنان یارند با دوست
دوستان دادند بر دشمن مرا با دست بسته

رشتهٔ جانم گره بندی است بر زلف سیاهش
هر چه من پیوسته‌ام این بند، او از هم گسسته

برق‌سوز بخت خویشم، خرمنم خاکستری شد
شاخهٔ عیشی مرا در زندگی هرگز نرسته

هر کجا با او سرشکی از غمی افشانده بودم
لاله های سرخ روئیده است آنجا دسته دسته



بهای عمر

دلی نمانده که بر دلبران توان بخشید
چگونه برتن وجان میتوان، توان بخشید

کجاست آنهمه شورونشاط وقول و غزل
که بر جوانی من دولت جوان بخشید

اثر ز باده برفتست و شور از مستی
چگونه شور وشری میتوان بجان بخشید

خیال خواب خوشم بود زیر سایهٔ امن
بدین گمان که مرا زندگی امان بخشید

جوانی آمد و طوفان عشقش از دنبال
دو چشم اشکفشانم به ارمغان بخشید

جنون رسید بفریاد و بیخودی ما را
بآستانهٔ میخانه ، آستان بخشید

چو دید جان و دلم را نمانده قوت صبر
خدای عشق مرا قدرت بیان بخشید

گشود در برخم یار و جلوه‌گاه رخش
بآشیانهٔ من نزهت جنان بخشید

بپاس هر گل شعری که ازلبم بشکفت
ببوسه یار مرا جام ارغوان بخشید

جوانی آمد و چندی به عاریت بر من
کلید مخزن این گنج شایگان بخشید

دریغ و درد که این طبع کودکانهٔ ما
بهای عمر ندانست و رایگان بخشید

خوش است گلشن گیتی، ولی فلك ما را
دو روز فرصت امکان این مکان بخشید

مخور تأسف عمر گذشته را هرگز
زمانه کی بکسی عمر جاودان بخشید

بداد شور و نشاط گذشتگان بر من
نشاط و شور مرا هم بدیگران بخشید



گل صحرائی

به پای بوتهٔ صحرا نشستم
چو مجنون بیکس و تنها نشستم
گل صحرائی از بهر تو بستم
بداغ دل چو آن گل‌ها نشستم

چنگ نسیم

نشستم همچو غنچه با دل تنگ
بیاد آن لبان آتشین رنگ
نسیم آهسته چنگ عشق میزد
غم او هم گهی میزد بدل چنگ

دراین شعر دوصحنه‌ازدماوند تجسم‌یافته یکی‌در موقعیکه شاعر از دلبستگی‌های خانه وخانواده بیخبراست ودیگری‌صحنه‌ایکه بااین‌دلبستگی‌ها همراه است .

قهر

به قهر از خانه وکاشانه رفتم
هوای سبزه زارانم بسر بود
بیاد روزگاران گذشته
صفای بزم یارانم بسر بود

رها کردم «امیدم» راکه شبها
چراغ خلوت تنهائیم بود

به تنهائی سپردم آنکه عمری
قرار ایندل سودائیم بود

برفتم تا که در دامان مهتاب
شبی دامان مستی را بگیرم
زشور و نغمه و شعروگل‌ومی
مراد دل از این دنیا بگیرم

ندانستم که دور از آشیانم
گل و شعر و می و بزم شبانه
ندارد رنگ ولطف وشور وحالی
خوشا الفت سرای آشیانه

هوای چشمه سارانم غم‌افزود
نسیم سبزه زاران درد پرورد
هوای دلکش صبح دماوند
ملال افزودومحنت‌ها برآورد

تو گوئی سبزه سر تا پا زبان بود
که دشنامم دهد از خود براند
برو! ای از وفا بوئی نبرده
ترا این ره بخواری می کشاند

بنفشه روی برگردانده از من
ز چشم مست نرگس خشم میریخت
از این بیمهری و بیگانگی ها
سرشك حسرتم از چشم میریخت

چراغ آفتاب و شمع مهتاب
نه شادی بخش و نه ظلمت شکن بود
شراب غم زاد در جام یاران
شرنگ غم فزا در کام من بود

←



بشب در سایه ریز بوستانها
که محنت از دل شاعر زداید
نشستم دور از «امیدم» بزاری
که یکدم زندگی بی‌او نشاید

چراغ آفتاب وشمع مهتاب
بجز در خانه‌ام ، جائی نتابد
اگر دیدی تو «بیژن» را براهی
یقین کن سوی خانه‌می‌شتابد

فروردین ماه ۱۳۲۸



سرود برگریزان

مجهول مطلق

مجهول مطلق بشری چیست ؟ آدمی .
کی میرسد بگمشدۀ بینشان خویش
کی میرسد بساحل این بحر، تا دمی
پایان دهد به آرزوی بیکران خویش

هر دوره‌یی زعمر بشر ،صرف خواهشی است
هر خواهشی، بخواهش دیگر بدل شود
هر آتشی که ازهوس افروخت در درون
خاکسترش بآتش دیگر بدل شود

تا شیرخواره کودک خردی است در جهان
از بهر او مراقبت دایه‌یی بس است
سالی دو چند چون گذرد ، از برای او
بازیچه‌یی و کودک همسایه‌یی بس است

سرگرم بیخیالی و دلگرم قصه‌ایست
کودک، که خود حکایت شیرین عمر ماست
آغوش مادرانه و آهنگ لای لای
خوابی که از توهم اندیشه‌ها جداست

از کودکی چو پای گذارد برون، دگر
هر گام می نهد بجهان دام می‌نهد
هر روز خواهش تن و نفس پلید او
دامی که می‌نهد ز پی کام می‌نهد

مجهول مطلق بشری، مرگ مطلق است
گر چه ز نام مرگ فتد لرزه بر تنش

عمری از و گریزد و غافل که دست مرگ
افکنده رشته‌های هوس را بگردنش

جز مرگ این یگانه شفا بخش دردها
پایان که میدهد بهوسهای آدمی
این جسم تیره بسته ترا بر بسیط خاک
پرواز کن که نیست جهان جای آدمی

بیست و پنجم بهمن ۱۳۵۰



نمی ارزد

چه میخوری غم دنیا ومال دنیارا

جهان باینهمه دلبستگی نمیارزد

غمین وخسته بهنگام مرگ دریابی

که آن تلاش باین خستگی نمیارزد

آنچه من

آنچه من با خویش کردم،دشمنم با من نکرد

هیچ دشمن اینچنین بیداد با دشمن نکرد

آنچه من با ایندل افسرده کردم سالها

هیچ پتك آهنین با تفتهٔ آهن نکرد

گوهر پاک

خداوندا دو صد فریاد از این عشق
که من دارم دلی نا شاد از این عشق

نمانده در دل آن صبر و قرارم
ز هر سو بسته غم راه فرارم

مپرس از چشم بیدار و شب من
که جان صد بار آید بر لب من

سرود برگریزان

چه عشق است این که جان بیتاب کرده
فروغ چهره چون مهتاب کرده

اگر عشق است این، نفرین بر این عشق
شدم آلوده و ننگین از این عشق

دلم چون تفته آهن در گداز است
تنم چون شعله‌اش در اهتزاز است

بلای خانمانسوزی است این عشق
شرار آشیان سوزی است این عشق

بسوزد آشیانم از لهیبش
بلرزد جسم و جانم از نهیبش

جهان در پیش چشمم تیر گشته
غم هجران بجانم چیره گشته

رخم زرد و دلم پــر درد باشد
سرشکم گرم و آهم سرد باشد

نه نوری مانده در چشم تر من
نه شوری مانده دیگر در سر من

اگـر یـارم سـر دلدادگی داشت
سر آزادی و آزادگی داشت

اگر یکذره مهرش در جگر بود
شرنك غم بجانم بی اثر بود

بمن گر او نگاهی سرد میکرد
دلم آسوده از این درد میکرد

صدا میکرد گر روزی بنامم
گواهی می‌شد این هجران بکامم

←

چرا دل را بهر بیگانه دادن
چراغ دل بهر طوفان نهادن

● ● ●

خداوندا ، کریما ، دادیارا
بزرگا ، جاودان پروردگارا

مرا عشقی بده چون گوهر پاك
که جسم خاکیم بر دارد از خاك

مرا عشقی بده در خورد معراج
که تا بر فرق خورشیدت نهم تاج

بده عشقی زهر آلودگی دور
که بخشد بر دل تاریك من نور

چو مجنونم مکن بیچارهٔ عشق
بصحرای جنون آوارهٔ عشق

اردیبهشت ماه ۱۳۳۱

تقدیم به پیشگاه پدر بزرگوارم

بیماری پدر

پدر ای مایهٔ آسایش من
بازویت بالش آرامش من

ای برخ آینهٔ مهر و وفا
در صفا همچومه انگشت نما

تاترابرف زمان بر سر ریخت
شادی وکودکی از من بگریخت

تو مرا رخصت دانش دادی
دانشم دادی و بینش دادی

این گهرها که بکف دارم من
از توای کان صدف دارم من

از تو دارم زن و فرزند خلف
دودمانم ز تو بگرفته شرف

تا بود سایه مهرت بسرم
رنجی از محنت دنیا نبرم

آنچه از عمر بپایان بردی
یکقدم راه خطا نسپردی

داده‌یی شور و جوانی و شباب
در ره دانش و فرهنك و کتاب

•

وین چراغی که تو افروخته‌یی
گر چه خود بر سر آن سوخته‌یی

تا جهان است بپا شعله‌ور است
آدمی زنده بعلم و هنر است

● ● ●

نه ترا درد ز پا افکنده
بلکه بنیاد مرا هم کنده

چه شد آن طاقت و برنائی تو
قدرت و نیروی بینائی تو

چهرهٔ صاف و درخشان تو کو
نور آئینهٔ چشمان تو کو

چه شد آوای سحرگاهی تو
آن سحر خیزی و آگاهی تو

آن نوای طرب انگیز چه شد
آن سخنهای دل آویز چه شد

لب پر خندهٔ شادابت کو
تن ورزیدهٔ پر تابت کو

غم من کرد ترا موی سپید
سرو قد تو ازاین بارخمید

عمری از غصهٔ ما خون خوردی
بسکه دندان بجگر افشردی

گفتم : ار بند و بلایت باشم
چون شوی پیر عصایت باشم

نه ز دوش تو گرفتم باری
بلکه بر دوش توام سرباری

●●●

ایخداوند دوا و درمان
وی شفا بخش همه بیماران

درد او را بستان بر من ده
بار این درد بدوش من نه

من حریف غم و درد و رنجم
مهرهٔ مات چنین شطرنجم

درد گر مرد بود ، گو که درآ
تن من خانهٔ رنج است و بلا

او کجا طاقت دردش مانده
کاروانی است که گردش مانده

گر چه از درد قدم خم باشد
همچو من درد کشی کم باشد

اردیبهشت ماه ۱۳۳۱

چو عشق آمد

چو عشق آمدگدا ازشه ندونه
گدا از شاه و ره از چه ندونه
چوعشق آمد زخار ره‌چه پروا
که‌کاه ازکوه وکه از مه ندونه

شب تنهائی

شب تنهائی ام دل بیقراره
دوچشمم تا سحرشب‌زنده داره
ندادی ایخدای آسمون ها
باین هفت آسمونم یك ستاره

روز جشن مادران

روز جشن مادران ، دیدم پریشان دختری را
کو بجمع کودکان شوروشری در سر ندارد

کودکان راگرم بازی دیدم و هنگامه سازی
لیکن اوگوئی که در دل شوق شور وشر ندارد

دیدم از حسن و ملاحت بهره‌ها دارد، ولیکن
چشم شوخش آن فروغ زندگی پرور ندارد

سر بزیر افکنده‌در کنجی خزیده مات وحیران
گفتی از پژمردگی جان در همه‌پیکر ندارد

کودکی با هدیه‌یی در دست آمد پیش وگفتا:
هیچ دختر بهر مادر تحفه زین بهتر ندارد

اشك چشم دخترك را دیدم وبا خویش گفتم :
هیچ کودك بهر مادر اینچنین گوهر ندارد

باز با خود گفتم : او بهر خرید هدیه شاید
همچو دیگر کودکان درمشت سیم و زر ندارد

گرد فقر و فاقه بر رویش ندیدم ، لیك دیدم
جامه‌یی آنسان که میباید ببر، در بر ندارد

کودکی را ز آنمیان پرسیدم: این طفل از چه خاطر
اینچنین زاراست وغمگین؟ گفت : اومادر ندارد

مردادماه ۱۳۵۰

فال حافظ

تضمین غزل خواجه

نشسته بودم و دل بود گرم سوز و گداز
شراب کهنه و دیوان خواجهٔ شیراز
بشارت آمد از آن بلبل سخن پرداز
« منم که دیده بدیدار دوست کردم باز »
«چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز»

● ● ●

صدای حلقهٔ در بود و آن بهشتی روی

که میگشود در عشق برمن ازهر سوی

بخاك بوسه زدم ، حافظم بشارت گوی

« نیازمند بلا گورخ از غبار مشوی »

«که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز»

● ● ●

اگر چه عشق کند خانه‌ات خراب ایدل

بسوی کعبهٔ مقصود می شتاب ایدل

بروکه راه حقیقت بوده ثواب ایدل

«ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل»

«که مرد راه نیندیشد از نشیب وفراز»

●●●

دمی که بر رخ جانان نظر کند عاشق

چومهر و ماه بگردون سفر کند عاشق

بشب که از غم دل گریه سر کند عاشق

«طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق»

«بقول مفتی عشقش درست نیست نماز»

●●●

بگرد خود زعلائق چو ماه هاله مگیر

بجز برات محبت زکس حواله مگیر

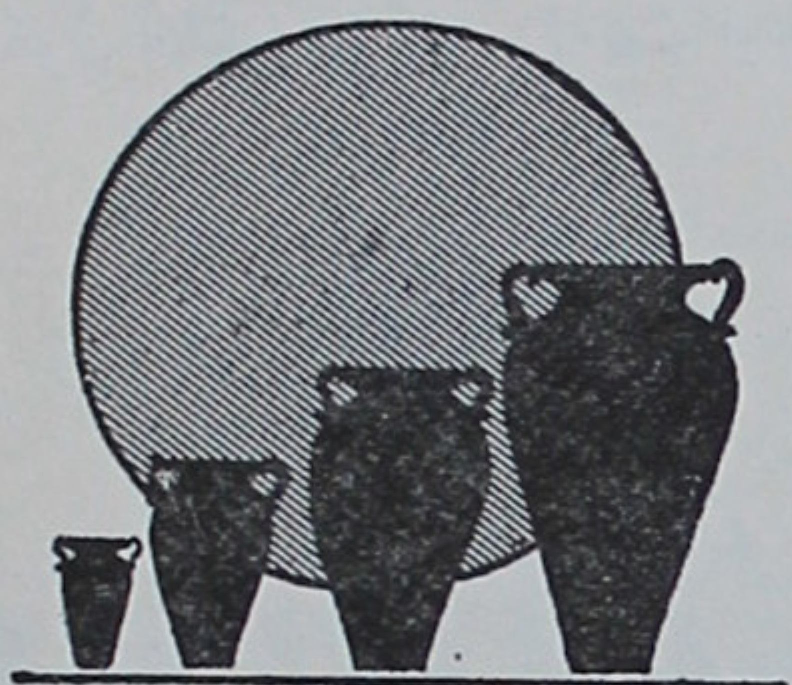
بسینه داغ ستمدیدگی چو لاله مگیر

«در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر»

«در این سراچهٔ بازیچه غیرعشق مباز»

● ● ●

سخن مگو دگر از شام هجر و روز فراق
بگیر ساغر عشرت ز یار سیمین ساق
که بانك عشق به پیچیده در همه آفاق
«فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق»
« نوای بانك غزلهای حافظ شیراز »



الهی به‌عشقم سرافرازکن
در غم بروی دلم بازکن

الهی نامه

الهی بشب زنده داران عشق
مریدان غم ، سرسپاران عشق

الهی به پیران پاکیزه کیش
بدلهای غم پرور ریش ریش

به سوز دل عندلیبان عشق
که بردند سر در گریبان عشق

سرود برگ ریزان

به بغض گلو گیر طاقت ربای
بجانسوزی گریهٔ هایهای

به‌صهبای خم جوش فرزانه‌نوش
که فرزانگان را رهاند ز هوش

به صافی ضمیران جویای درد
بلبهای خشك و برخسار زرد

بلرزان قدمهای درماندگان
بخشکیده لبهای لب تشنگان

بآن سر فرازان که منصور وار
سر افراز رفتند بالای دار

بچشمان غم دیدهٔ سیل ریز
که گریند برنامهٔ رستخیز

مرا آتشی سینه افروز ده
اگر عشق دادی جگر سوز ده

الهی به عشقم سر افراز کن
در غم بروی دلم بازکن

درآتش بکن جسم وجانم مذاب
مس خام ما را بکن زر ناب

شراری در این خاك ناپخته زن
که تا پخته گردد تن وجان من

بکش از غم عشق در غربتم
که بوی وطن آید از تربتم

● ● ●

مخوانید ای عرشیان خاکیم
که من طایر قدس افلاکیم

اگر عشق آید حیاتم دهد
از این زندگانی نجاتم دهد

مرا عشق از این ماومن وارهد
تنم از غم پیرهن وارهد

مرا تا پر عشق آزاد نیست
رهائی از این ظلمت آباد نیست

● ● ●

چو شبنم شبی را سحر می‌کنم
سحر سوی گردون سفر می‌کنم

شهریورماه ۱۳۳۵



مضمون این شعر واقعی و با حقیقتی
دل انگیز همراه است

قناری

مرا قناری خوشرنگ نغمه خوانی بود
که داشت کنج قفس عالمی بجوش وخروش

چنان بساز و نوا گرم بود وخوش آهنگ
که گوئی از چمنش نغمه میرسید بگوش

انیس ومحرم من بود و بینوا چون‌من
که بودمشت‌پری، آنچه‌داشت‌درتن‌توش

چومن به‌بند جدائی‌اسیرو خوشدل‌بود
چومن بشادی و غم‌بود دست درآغوش

چو اوبشورونوا ، من‌ببانگ‌اومدهوش
چومن بنغمه‌گری، اوبسازمن خاموش

شبی‌زطرف‌قفس، گوئی این‌صلا در داد:
اگرکه محرم مائی، بچاره‌یی میکوش

اگر که اهل دلی نالهٔ دلم بشنو
که میرسد ز چمن نغمه‌های نوشانوش

درقفس بگشودم ، قفس بماندو گریخت

که آرزوی رهائیش ، میزد از دل جوش

برفت و شادشدم ، زانکه همزبان دلم

نداشت بار جدائی، چومن دگر بردوش

***

سحر چودیده گشودم زخواب، دیدم باز

ز جانب قفسم نغمه میرسد برگوش

نشسته بود بروی قفس بخوش خوانی

قناری من و، من از نوای او مدهوش

ز جانب قفسم گوئی این صلا در داد :

اگرکه محرم مائی بچاره‌یی میکوش

قناری

در قفس بگشا ، رفتم و عیان دیدم
که نیست این گل و گلشن بجز خطوط و نقوش

من از تو دست ندارم که همنوای منی ....
صفای هم نفسان را برایگان مفروش

مرداد ماه ۱۳۵۱



باغ بهشت

خانهٔ من باغ بهشت من است
کعبهٔ من، دیرو کنشت من است

بام و درش بوی وفا میدهد
بردل بیننده صفا میدهد

بام و درش ، بام ودر گلشن است
همچو دل اهل صفا روشن است

گرچه‌فضایش نه مرا درخور است
صحن وسرایش زمحبت پر است

●●●

آنکه چنین خانـه‌ام آراسته
پیش قـدش سرو سهـی کاسته

دیدهٔ او باده فروش مـن است
رهزن عقل من و هوش من است

چهره مگو لالهٔ افروخته است
غنچه‌صفت لعل لبش‌دوخته است

ازرخ او خانهٔ من روشن است
گل که بگلشن نبود گلخن است

پاکتر از دامن گل دامنش
نیست سرجنك وجدل بامنش

تا که سر همسریم داشته
قد بهوا داریم افراشته

در غم و شادی همه جا یار من
بعد خدا اوست نگهدار من

روی « امیدش» که امید من است
درشب غم ، صبح سپید من است

« آرزویش » آرزوی جان من
چهرهٔ او نوگل خندان من

« ایده » مگو شمع چراغ من است
بلبل شور افکن باغ من است

پیش رخش مشت گل ناز ، باز
کی گل ناز است بدین مایه ناز

نغمهٔ این بلبلکان غم زداست

خندهٔ نوشین دهنان دلرباست

دیده چو ازخواب گران واکنند

شور ونوائی است که برپا کننـد

هرکه گذر میکنـد از کـوی ما

بشنـود از دور هیـاهـوی مـا

خرداد ماه ۱۳۵۱



برای فرزندانم « امید » و « آرزو »
« ایده »

گلهای خانهٔ من

داده است خدا بمن سه فرزند
سه نور بصر ، سه مهر دلبند

سه آیت لطف و مهربانی
سه بلبل باغ زندگانی

سه چشم سیه ، سه طره گیسو
سه ماهرخ هلال ابرو

سرود برگریزان

سه چهرهٔ پاکتر ز سیماب
سه ماه دمیده و سه مهتاب

لبها چو بخنده می گشایند
غم از دل خسته میربایند

یك شاه پسر ، دو ماه دختر
یك پاك جبین ، دو نیك‌اختر

این یك به پدر شباهتش بیش
وان دو شبحی ز مادر خویش

● ● ●

« امید » که اولین آنهاست
تنها پسر رشید باباست

در شیطنت است خانمانسوز
کبریت کش است و خانه افروز

چون فلفل ریز تند و تیزاست
چشماش سیاه و فتنه خیز است

تا از ره مدرسه در آید
فریاد زبام و در بر آید

● ● ●

چون گل که بفرودین ثمر داد
شاخ و شجرم دو باره بر داد

این بار گل شکوفه بنیاد
نو باوهٔ ماه طلعتی زاد

چون صبح جبین بنور شسته
در نور رخ بلور شسته

لب آبنمای چشمهٔ نوش
مه تافته از بن بناگوش

بگرفته ز برگ گل نظافت
از شاخهٔ نسترن ظرافت

آن نام که بهر او نکو بود
از بعد «امید» «آرزو» بود

تنها نه که شمع آشیان است
مهپارهٔ ایل و دودمان است

زان خندهٔ شاد و کودکانه
پر کرده فضای آشیانه

چون بلبلکان بنغمه خوانی است
سرگرم ترانه و تغنی است

● ● ●

فرزند سوم که نور دیده است
نامش که پدر نهاده «ایده» است

بار نمك و ملاحت است او
سر تا بقدم وجاهت است او

دستانزن خوش ترانهٔ ماست
شورافکن ، آشیانهٔ ماست

در شیطنت از برادر خویش
صد مرتبه اوفتاده در پیش

مادر زشرارتش بجان است
بام و در خانه درفغان است

تنها نه بخانه گرم بازی است
پیوسته بکار فتنه سازیست

هرچند ز خانه او فراری است
شوقیش بکار خانه داریست

شیرین‌سخن‌است ونوشخنداست
دشنام که میدهد چو قند است

بلبل نه چنین ترانه خواند

طوطی نه چنین شکر فشاند

دارم ز خدا من این تمنا

کاین قمریکان خانهٔ ما

از رنج زمانه دور باشند

در بازی و شوق و شور باشند



بمناسبت خبر ورود استاد شهریار بتهران

شهریار میآید

به شهر یار[1] بگو « شهریار » می آید
دو باره بخت ترا در کنار می آید

بگو که عرصهٔ شعر و ادب بپردازند
که از سواد دل آن شهسوار می آید

بگو بزهرهٔ چنگی :مزن تو دیگر چنگ
که شهریار غزل با سه‌تار می آید

---

(۱) ـ اشاره بشهر تهران است که استاد شهریار همه‌جا در اشعار خود بدینصورت از شهر تهران یاد کرده

دوباره نادره نقاش چیره دست زمان
ز شهر خویش بصد شاهکار می‌آید

خبر دهید بگلزار « بهجت آبادش »
که بلبلت بسر شاخسار می‌آید

بشب ز روزن زندانیان ثریا را
بگو که شاهد شب زنده‌دار می‌آید

مگر نسیم گلی یا شمیم نوروزی
که از قدوم تو بوی بهار می‌آید

بانتظار تو بگذشت سالها ، دیگر
مروکه جان بلب از انتظار می‌آید

نوید باد بافسردگان عشق که باز
به غمگساری ما شهریار می‌آید

زبان شعر تو از بارگاه الهام است
که‌خود ز جانب پروردگار می‌آید

مگر بخواب به بینیم شاعری چون تو
فهیم و نادره در روزگار می‌آید

نه‌من هر آنکه بجنگ تو میرود درشعر
ز ناتوانی خود شرمسار می‌آید

به پیشواز توگر گوهری نیفشاندیم
به عذر دیدهٔ ما اشکبار می‌آید

یازدهم دیماه ۱۳۵۰



غزالی دربند

بدیدم چون سر زلف بلندت

غزالی گشتم افتادم به بندت

نشستم زیر سروی ناله کردم

بیاد قد و بالای بلندت

تیشۀ غم

دلم در سینه فریاد از تو داره

چه‌شیرین‌قصه‌ها یاداز تو داره

زند تیشه غمت بر ریشۀ من

دل فرهاد تو داد از تو داره

نمو نه‌ یی چنداز :

ترانه‌ها

آهنك از آقای پرویز یاحقی
خوانند : خانم مرضیه

می زده (بر تو عاشقم)

می زده شب چو ز میکده باز آیم

بر سر کوی تو من بنیاز آیم

من با دل دیوانه درگوشهٔ میخانه هشیارم مدهوشم

بیتوچه سازم حبیب بیتوچه‌سازم

پیمانه‌به‌پیمانه میخانه‌بمیخانه می‌افتم می‌خیزم

مست‌و خرابم حبیب مست‌وخرابم

میسوزم شبها باشمع رخ تو با سوز نهان

میسازم بااین آتش‌دل‌خود باکاهش جان

ساغری‌بده زشرابم بلب رسیده‌جان‌چوحبابم مستم‌وخرابم

فارغ‌ازسبوچه‌نشستی بزن‌بساغرومی‌ومستی درجهان‌هستی

مست از باده‌ام یا از آن نگه

بر تو عاشقم یا بر روی مه

من بر تو عاشقم بر تو عاشقم

دردنیای‌غم هستم‌بهرتو مستم‌بهرتو

آهنك از آقای پرویز یاحقی
خواننده : خانم مرضیه

برگ خزان (بیداد زمان)

برهی دیدم برگ خزان   پژمرده زبیداد زمان   کزشاخه‌جدابود
چوزگلشن روکرده نهان   در رهگذرش بادخزان   چون پیك‌بلابود

ای برگ‌ستمدیدهٔ‌پائیزی؟   آخرتوزگلشن زچه‌بگریزی؟
روزی‌توهم آغوش‌گلی بودی   دلداده ومدهوش‌گلی‌بودی

●●

ای عاشق شیدا   دلدادهٔ رسوا   گویمت چرا فسرده‌ام
درگل نه صفائی   نی بوی‌وفائی   جز ستم ز وی نبرده‌ام

خار غمش در دل بنشاندم   در ره او من جان‌بفشاندم
تا شد نو گل گلشن و زیب چمن
رفت آن گل من ازدست با خارو خسی پیوست

من ماندم و صد خار ستم وین پیکر بیجان
ای تازه گل گلشن‌پژمرده شوی چون من
هر برگ تو افتد برهی پژمرده و لرزان

برهی دیدم برگ   خزان پژمرده ز بیداد زمان   کزشاخه جدا بود
چو زگلشن روکرده نهان   دررهگذرش بادخزان   چون پیك بلابود

آهنك از آقای پرویز یاحقی
خواننده : خانم مرضیه

آواز دل

بزمانی‌که محبت شده همچون افسانه
بدیاری‌که نیابی خبری از جانانه
دل رسوا دگراز من توچه خواهی؟دیوانه !
از آواز دلم زمزمهٔساز دلم من بفغانم
ایدل چه بگویم وز شررت چه بگویم حیرانم
توهمان شرری‌که خرمن جان من‌بسوزی
توکه با نگهی بجان من‌شعله برفروزی
توکه از صنمی ندیده‌یی روی آشنائی
زچه رو دل من تو اینچنین‌کشتهٔ وفائی
تا تو همدم شبهای منی شبها شاهد تبهای منی
همچون آتشی شعله میکشی شمع هر انجمنی
ایدل زتوما را چه‌نصیبی بود گشتم‌زتو رسواچه فریبی بود
غمهای جهان را توخریداری آخرتن ماراچه شکیبی بود
بکجا بکجا بریم ایدل رسوا بکجا ایدل رسوا
نکنی تو چرا پروا
بزمانی که محبت شده همچون افسانه
بدیاری‌که‌نیابی‌خبری‌از‌جانانه دل‌رسوادگرازمن‌توچه‌خواهی‌دیوانه

آهنك از آقای پرویز یاحقی
خواننده : خانم مرضیه

اسیـــر

ایدل تو رها ز بلا نشوی　　از دام بلا تو رها نشوی
تا در غم ما تو فنا نشوی

امیدیوصفای ایندل نومیدی　　بشب‌توجلوه‌گرچوزهره‌وناهیدی
از غم نهان تو غافلی

توخودزعشق آتشین من‌آگاهی　　توخودنشان‌این شرارهٔ‌جانکاهی
فتنه‌یی تو آتش دلی

تو شمع خلوت ما　　تو نور ظلمت ما
تو امید منی توصفای منی　　تو نوید منی
تو همزبان دلی　　تو خود نشان دلی
بکنار دلم بمزار دلم　　بیا دمی تو بنشین
تو پروردهٔ اشك‌وآهی　　پناه دل بی پناهی
گناهم سرا پا گناهم　　اگر داردعاشق‌گناهی
اسیرم اسیر دل مبتلا منم　　اسیر ستمکاری آشنا منم
دلم ز سوز تو نهانی لرزد

تنم چو شاخهٔ خزانی لرزد
ایدل تو رها ز بلانشوی　　ازدام بلا تو رها نشوی
تا در غم ما تو فنا نشوی

آهنك ازآقای پرویز یا حقی
خواننده : خانم مرضیه

شکسته پر

در آتشم از برق نگاهی بنشاندی ننشستی
در خلوت شبهای سیاهم بنشاندی ننشستی
گشتم چو غباریکه بدامان تو یکدم بنشینم
چون خاك رهم برسر راهی بنشاندی ننشستی
تا رشتهٔ امید و قرارم نگسستی ننشستی
تا در برخ عاشق دلداده نبستی ننشستی
دیدیکه ببال وپر عشق توپریدم زسر شوق
تا بال وپر عشق و امیدم نشکستی ننشستی
ازعالم بدر منم بیخبر منم شب زکوی تو رهگذر منم بیتومن چه‌سازم
آه بی اثر منم چون شررمنم شام تیرهٔ بیسحر منم بیتو من چه سازم
با من همسفر توئی در نظر توئی من شکسته پر بال وپر توئی تو
از من بیخبر توئی بی اثر توئی درخیال من جلوه‌گر توئی تو
با آتش آتشکدهٔ دل چه بسازم باا ینهمه سوز ای دل غافل چه بسازم
دلرا نه‌قراری نه‌امیدی نه‌شکیبی جان را نه‌پناهی نه‌امیدی نه‌نصیبی
در آتشم از برق نگاهی بنشاندی ننشستی
در خلوت شبهای سیاهم بنشاندی ننشستی

آهنك از آقای پرویز یاحقی
خواننده : خانم‌مرضیه

نقش هستی

دل چو مبتلا شد خانهٔ خدا گردد
خانهٔ خدا کی خالی‌ازصفا گردد
آشنای عشقت با غم آشناگردد
تاکه شیدا شدم ناشکیبا شدم دل شرارهٔ جان شد
دل‌بمستی زدم نقش هستی زدم آتشم گلستان شد
هر چه مجمر دلم فروزانتر شد
شعلهٔ پنهان جانم سوزان‌تر شد
من‌بجمع‌شاهدان شمع‌سرکشی شدم تا زسوز و سازدل‌آب‌وآتشی‌شدم
چون کهنه بادهٔ‌بیغشی شدم
تا ز من ای آشنایم‌بگسستی تارو پود جانم‌از هم‌بگسستی
گر چه رسوا شدم همچو گل وا شدم من بگلشن هستی
درخیالم‌جلوه‌میکند‌چو‌یاد او میشود دل‌گنجی‌از امید وآرزو
گر نهفتم من فسانهٔ دلم ز او در نگاهم‌خوانده‌این‌فسانه‌مو‌بمو
دل بمکتب تو پروردم جان بهدیهٔ تو آوردم
کی بدوریت رضا باشم منکه ترك‌جان ودل‌کردم

آهنك از آقای پرویز یاحقی
خواننده : خانم دلکش

تقدیم بدوست هنرمندم منوچهر همایون پور

اشك سپهر

شبنم پاکم بعالم خاکی چرا افتادم
بخت نگون بین! که در کجا بودم، کجا افتادم
من همه نورم بعالم فانی چرا رو کردم
باتن لرزان ز چشمهٔ نوش بقا افتادم
اگر چه در بستر گل فتاده‌ام دربر گل
ننشینم تا بسحر منم ازدنیای دگر
دلم چو آئینه بود تهی زهر کینه بود
نپذیرم رنك ریا منم و یك سینه صفا
فریب رنگ وبورا نخورم من که خودنمیپایداین گل‌وگلشن
نگردد آلوده دامن پاکم سحر چو برچینم گوشهٔ دامن
چرا در دام بلا افتادم کجا بودم من‌کجا افتادم
ننهم رو نکنم خو بزمانه من ز آسمانم
گرکه بیقرارم من زآشیانم چندی جدا افتادم

آهنگ از آقای علی تجویدی
خواننده : خانم دلکش

سبوی بی می

بگو که هستی ؟ بگو
منم منم من آن سبوی بی‌میم که مست باده بوده‌ام
ز سینه‌ها بجرعه‌یی چه‌عقده‌ها گشوده‌ام
این ز خود بیگانه،همدم پیمانه،گرمی میخانه، منم
این تهی از باده،این ز جوش افتاده،هستی از کف داده،منم
نه‌ساقی‌سبوکشم برد نه‌مست‌باده‌یی‌غمم خورد
زمانه‌سنگ‌کینه‌ام‌زد چه دست‌رد بسینه‌ام‌زد
آنکه درمیکده‌ها دلها راداده صفا منم
آنکه بادست تهی‌از یاران مانده جدا منم
چو زمی‌ساقی مست بی پا شد شکند ساغر را
بزمانه هرکس بزم آرا شد، چو من افتد ازپا
بصفای شمعی بودم
بمیان‌جمعی بودم
شده‌ام من بجهان تنها نکند کس نظری بر ما
بگوکه هستی ؟ بگو ـ منم منم
من آن سبوی‌بی‌میم که‌مست‌باده بوده‌ام زسینه‌ها بجرعهٔ‌چه‌عقده‌ها گشوده‌ام

آهنك از آقای حبیب‌اله بدیعی
خواننده: خانم پوران

بشارت گل

سحرم باد صبا چو آورد بشارت گل
آورد درنظرم رخ تو واشارت گل
بزن سری بکلبهٔ ما ای نشان عشق من
شاید شود شکوفه باران آشیان عشق من
بیخبر از دل مائی که یادی از ما ننمائی
تو بیا چو بلبلان بخوانمت ترانه‌ئی
بمیان گلبنی بسازم آشیانه‌ئی
نرگس شود حیران برویت
بنفشه عطر افشان مویت
نیلوفرت با مهربانی
بندد کمر در سایبانی
ماه فلك آئینه دارت
باد صبا خدمتگزارت
صحراشودتصویرزیبا درپیش‌چشمان‌خمارت چشمان‌منهم‌چشمه‌سارت
گل هستی مرا دست خزان داده بباد
تو بیا تاکه رود این غم دیرینه زیاد

آهنك از آقای علی تجویدی
خواننده : خانم حمیرا

صبرم عطا کن

خدایا تو خود این وجود مرا　　　سراسر همه تارو پود مرا
بعشق و بمستی سرشتی اگر　　　یا غم عشق او ازسرم کن بدر
یا که صبرم عطا کن
یا نصیبم نما بینمش یك نظر یاکه دردم دواکن
چرا بنگاهش بچشم سیاهش تو اینهمه مستی دادی
از آنهمه مستی تو هستی ما را بباده پرستی دادی
حالاکه جز غم نصیبم ندادی　　　راهی بکوی حبیبم ندادی
صبرم عطا کن　　　دردم دوا کن
چرا تو بجای وفا و محبت باو رخ زیبا دادی
باو سر زلف شکسته برای شکست دل ما دادی
عمری در این سودا بسر بردم خدایا
دوراز لبش چون غنچه خون خوردم خدایا
حالا که جز غم نصیبم ندادی　　　راهی بکوی حبیبم ندادی
صبرم عطا کن　　　دردم دواکن

آهنك از آقای پرویز یاحقی
خواننده : خانم الهه

شکایت دل

بکنارم مانده نمانده گرد ملال از رخ نفشانده

ای امید دل کجا رفتی

بسرای من نرسیده گریهٔ شوقم دیده ندیده

ازکنار من چرا رفتی

بنشسته سربگریبان که شنیدم آمده مهمان

چو بدیدم روی توزیبا بیخبرازجاپریدم که بخاك قدم‌تو سربیفشانم

بروی چون‌ازبرم‌ایجان سربگریبان بنشینم‌که نبینم‌زتن‌من‌چون‌رودجانم

رفته‌یی و از در بوی عبیر آید

بوی‌توچون پیکی‌سوی‌اسیر آید

چو آمدی غم زدرخانه برون شد

چوآمدی‌عشق‌تو درسینه‌فزون‌شد

چو رفتی از در، بسرم خانه نگون شد

جانانهٔ من خندد بدل دیوانهٔ من

چون رود از خانهٔ من

آهنگ ازآقای علی تجویدی
خواننده خانم حمیرا

پشیمانم

اگر با دل مهربان تومن بیوفا شده‌ام پشیمانم
اگرغیرتودرجهان بکسی آشنا شده‌ام پشیمانم
امیدم‌توئی ناامیدم نکن جزتو یاری ندارم
شب‌آمد بگو باکدام آرزو سربیالین‌گذارم
بعشقت قسم بردو چشمت قسم
جز توگر با کسی آشنا شده‌ام پشیمانم
چراپشت پابرجهان نزنم بدست خودآتش‌بجان نزنم
بگو با همه‌بی پناهی‌خود چرا شعله برآشیان نزنم
عهدی‌که با چشم مست تو بستم
دیوانگی کردم آنرا شکستم
خدا داند خدا داند امید دل ناامیدم توئی جزتو یاری ندارم
شب‌آمدبگو باکدام‌آرزو سر ببالین گذارم
میمیرم ازاین پریشانی درداکه هرگزنمیدانی
با من چه کرد این پشیمانی
تا با خدای خود گفتگو دارم
عشق گذشته را آرزوم دارم

آهنگ : ازآقای تجویدی
خواننده: خانم حمیرا

با دلم مهربان شو

بسوز و دردعاشقان برنگ زرد عاشقان ترا قسم تا هستم
با دلم مهربان شو یکدل و یکزبان شو
الهی کسی همچو من عاشق یار عاشق کش بیوفا نشود
الهی کسی چون من مبتلا با غم عشق تو آشنا نشود
هر کس که دور از یار خود شد
یار دل بیمار خود شد
حال من افسردهٔ حسرت کش آشفته داند
سوز نهان ودرد پنهان مرا ناگفته خواند
بیا ببین این عشق هستی سوز توبا من چه کرده
بیا ببین این مهر جان افروز تو با من چه کرده
الهی کسی همچو من عاشق یار عاشق کش بیوفا نشود
الهی کسی چون من مبتلا با غم عشق توآشنا نشود
هر کس که دور از یارخود شد یار دل بیمار خود شد
حال من افسردهٔ حسرت کش آشفته داند
سوز نهان ودردپنهان مراناگفته خواند
بسوز و دردعاشقان برنگ زرد عاشقان ترا قسم تا هستم
با دلم مهربان شو یکدل و یکزبان شو

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده خانم مهستی

۴۶۰ گلها

آنکه دلم را برده خدایا زندگیم را کرده تبه کو
هم‌نفسم کو آنکه نگاهش روز من از غم کرده سیه کو
بیخبر ماندی ز حالم زانچه آمد برسر من
عاقبت طوفان عشقت میبرد خاکستر من
شعلهٔ عشق تو از بس در دلم بالاگرفته
سینه مالامال آتش غم وجودم راگرفته
هر زمان آید بیادم دیدهٔ مست تو
گریم از بخت بدخود نالم از دست تو
رخت سحر نودمیدهٔ من
فروغ رخت نور دیدهٔ من
برخیز و بیا ای امید دلم شام من سپری کن
توئی که بدل نقش غم زده‌ای
چو غنچه گره بر دلم زده‌ای
برخسته دلان چون نسیم سحر یکنفس گذری کن
هر کجا گذری
زیرپا نظری‌کن

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده خانم حمیرا

مرا نفریبی

تو بمانی تو بمانی   که‌چو جانی دربرم

تو ندانی که ز عشق تو چه آمد بر سرم

اگر چه‌جهانی مرا شده دشمن   بمان تو برای شکسته دل من

که چشم دل من شود زتو روشن

شدم بتو عاشق خطاکه نکردم   ترا به‌غم تو رهاکه نکردم

برای دل تو چها که نکردم

شدم بتوعاشق خطاکه‌نکردم

بخدا مست عشق توام   تاکه آتش غم   شعله زد بدلم

دست از همه یاران بهر توکشیدم

از جمله عزیزان یکباره بریدم

شکسته دلم رابده تو پناهی   که طفل دل من نکرده گناهی

مراکه زعشقی نبوده نصیبی

خدا کند ایگل مرا نفریبی

بدرد دلمن تو همچو طبیبی

خدا کند ایگل مرا نفریبی

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خوانندہ خانم حمیرا

بهار نو رسیده

ای بهار نو رسیده　　سبزه‌های نو دمیده
ای‌چمن ای‌لاله ای‌گل　　ای غزالان رمیده
آن‌بهار هستیم‌کو　　مایهٔ سرمستیم کو
ای‌نسیم ای‌پیک‌صحرا　　آن امید هستیم‌کو
ای‌بهشتی مرغ گلشن　　آن‌بهشتی‌روی‌من کو
ای‌شما وحشی‌غزالان　　خوش‌نگه آهوی‌من کو
آن بهار هستیم کو　　مایهٔ سرمستیم کو

نوبهاری بودوما　ازمیان شاخه‌ها　درجستجوی هم سر میکشیدیم
دشت وصحرا بودوما　همچنان پروانه‌ها　ازدامن گلها پرمیکشیدیم
پای هرزیباگلی　درسایهٔ هرگلبنی　بنشسته بودیم
فارغ‌از رنج زمان　دورازهمه بیگانگان　تنها بهم دلبسته بودیم
نوبهاری بودوما　ازمیان شاخه‌ها　درجستجوی هم‌سرمیکشیدیم
دشت وصحرا بودوما　همچنان پروانه‌ها　ازدامن گلها پرمیکشیدیم
ای بهار نو رسیده . . . . . ـ

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده: خانم حمیرا

آهنگ محبت

اگر گویم من از چشمان او افسانه‌ای را
حدیث چشم او ریزد بهم میخانه‌ای را
دراین فصل‌گل ایساقی که غم بگریزد از دل
چه سازم باغم‌عشقی که دردل کرده منزل
رسانی گربمن پیمانه‌ای را
سرعقل آوری دیوانه‌ای را
درون‌سینه‌ام پرورده‌ام بیگانه‌ای‌را
بطوفان داده‌ام کاشانه‌ای را
بلبهایم رسان پیمانه‌ای را
اگرگویم من ازچشمان او افسانه‌ای را
حدیث چشم او ریزد بهم میخانه‌ای را
زبس بردل زدم سنك محبت
برآید از دل آهنك محبت
اگرخواهی‌که ازخاطر برم غمهای هستی
مرابا خود ببر یکلحظه در دنیای مستی
رسانی‌گربمن پیمانه‌ای‌را سرعقل آوری دیوانه‌ای‌را
اگر گویم ....

آهنك از آقای علی‌تجویدی
خواننده : خانم‌حمیرا

سرگردان

در اینجهان از مهربانی　　دیگر نمی‌بینم نشانی
عهد تو با ما بود واکنون　　بی‌بینمت با دیگرانی
دستت بدست دیگری دیدم　من و نالان گذشتم
عشق تو بر دلدار تو بخشیدم　و　حیران گذشتم
همچون نسیم ازکوی تولرزان وسرگردان گذشتم

گفتم ترا با دیدهٔ تر　　یکبار دگر　　بینم سراپا
غافل‌که اشك حسرت و غم　　بندد برخم　راه تماشا
در اینجهان از مهربانی　　دیگر نمی‌بینم نشانی
عهد تو با ما بود و اکنون　　می‌بینمت با دیگرانی
آشفته و لرزان‌وسرافکنده ومجنون
چون بید زبیداد تو لرزیدم و رفتم
رفتی و شد از رفتنت فریاد من بر آسمانها
خواهم زدست تو بهم ریزم زمین و آسمان را
همچون نسیم ازکوی تو لرزان وسرگردان گذشتم
برعهد تو خندیدم وگریان گذشتم

آهنگ از : پرویز یاحقی
خواننده : خانم حمیرا

هدیهٔ عشق

بادل من　　این ندیده وفا　　این نکرده خطا　　از برای خدا
یار من تو مهربان شو
تاکه خدا　عشق و مهر ووفا　　هدیه‌کرده بما　　در زمانه مرا
همدم و هم آشیان شو
بیاکه بزاری چو ابر بهاری بگیرم و دامان تو بگیرم
اگرکه بیکدم نمیرم از این غم ندیده رخت ترسم که بمیرم
بیاکه نگاهت　　دوچشم سیاهت　　کشیده مرا در عالم مستی
تو نور امیدی　تو صبح سپیدی　بیاکه رود از دل غم هستی
چو ابر بهاری　تو عقده گشائی　　بسوز دل من　تو ساز ونوائی
بگلشن عشقم تو شبنم پاکی　　تو باد صبائی　چه جانفزائی

*

دل من مشکن　بخدا تو زمن　گرجدا بشوی　بیوفا بشوی
رفته با دگران آشنا بشوی چکنم من تنها
من و ایندل رسوا　بیاکه نگاهت .....

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده خانم حمیرا

بلا دیدم از دل

ازمحبت بسکه دیدم رنج ومحنت   فرق محنت را ندانم از محبت
خدایا تو دانی   که در زندگانی   چه‌کرده بمن مهربانی من
خدایا تو دانی   که این مهربانی   شده دشمن جاودانی من
کسیکه دلم را کشیده خدایا درآتش غم
نگفته که با او بغیر محبت چه کرده دلم
بلا دیدم ازدل   خطا دیدم از دل   نخواهم دلی‌را   دل‌غافلی‌را
که شد باعث ناتوانی من
بعشقی اسیرم بدردی دچارم که از محنت‌آن قراری ندارم
سیه شد از آن زندگانی من
بجرم محبت   غم و درد ومحنت   دلی پر زحسرت
زمانه چرا کرده قسمت من
زمن بیریاتر   زتو بیوفاتر   ندیده زمانه
که عشق ترا کرده قسمت من
اگر دل دادم وفا کردم   خدا میداند خطا کردم
اگر بیتوگریه‌هاکردم   خدا میداند خطا کردم
بلا دیدم از دل خطا دیدم از دل نخواهم دلی‌را   دل غافلی‌را
که‌شدباعث ناتوانی من
بعشقی اسیرم بدردی دچارم که از محنت آن قراری ندارم
سیه شد از آن زندگانی من

آهنك از آقای پرویز یاحقی
خواننده: خانم حمیرا

تو مرا تنها نگذاری

گفتم که بعد از آنهمه محنت   آن مهر و آن دنیای محبت
آن سر بزانو بردن و زاری   آن عشق و آن دلداری و یاری
تو مرا تنها نگذاری   تو مرا تنها نگذاری
گفتم پس از آن بیخبریها   آن گریه‌ها، دیوانه گریها
گر جان زشیدائی بلب آری   جز من بیاری دل نسپاری
تو مرا تنها نگذاری (۲)
تا دلم مست و مدهوش تو شد   گلشن عشقم آغوش تو شد
گفتم که زیاری   تو مرا تنها نگذاری
هرزمان بردی نام دگران   چون مرادیدی ازغم نگران
گفتی که بجز من   بجهان دلداده نداری   تو مرا تنها نگزاری
گمان ندارم مرا بدرد و غم جدائی بسپاری
زغم بمیرم اگر که تنها و بی‌پناهم بگذاری
مرو که ترسم   خدا نکرده   دگر نیائی ببر من
ندانی آندم   که بیتو هستم   دلم چه آرد بسر من

آهنگ از: همایون خرم
خواننده خانم مرضیه

اشک من هویدا شد

اشك من هویدا شد　　دیده‌ام چو دریا شد
در میان اشك من　　چهرهٔ تو پیدا شد
موج آتشی‌ازغم　　زانمیانه برپا شد
تو برفتی وفا نکرده　　نظری سوی ما نکرده
نکند ای امید جانم　　که نیائی خدا نکرده
بیاری شکستگان چرا نیائی　　چه بیوفا چه بیوفا چه بیوفائی
توکه گفتی اگر بآتشم کشی　وگر زغصه‌ام کشی
ترا رها نمیکنم من
نه‌کشته‌ام ترا زغم　　نه آتشت بجان زدم
که میکشی زمن تو دامن
اشك من هویدا شد　　دیده‌ام چو دریا شد
درمیان اشك من　　چهرهٔ تو پیدا شد
تو برفتی وفا نکرده　　نظری سوی ما نکرده
نکند ای امید جانم　　که نیائی خدا نکرده
بیاری شکستگان چرا نیائی　چه بیوفا　چه بیوفا　چه بیوفائی

آهنگ از: حبیب‌اله بدیعی

خواننده: خانم پوران

عطر بنفشه

خیز و بیا که تازه شد روی چمن زباران

عطر بنفشه خیزد از دامن سبزه زاران

باد صبا ز ره رسد مست و ترانه بر لب

لاله شود سبو کش، وساقی میگساران

لاله شکفته هر طرف تا که بیك اشاره

داغ جنون عشق من تازه کند دو باره

بیا که سیر گلشن غمم نکرده چاره

از آن زمان‌که رفته‌ای از دل من‌غم جدائی‌نرفته

بجان تو ز جان من حسرت روز آشنائی نرفته

کشیده دل مرا برون سحر زآشیانه نشسته‌ام بپای گل تا از ره برسی

بیا بیا که دامنت چو خار ره بگیرم نشانمت بجای گل تا از ره برسی

خیز و بیا که تازه شد روی چمن زباران

عطر بنفشه خیزد از دامن سبزه زاران

باد صبا ز ره رسد مست و ترانه بر لب

لاله شود سبو کش و ساقی میگساران

آهنگ‌از: حبیب‌اله بدیعی
خواننده: خانم الهه

تاکی بیگانه‌ای

تاکی از این میخانه بآن میخانه شدن
در چشم او بیگانه‌تر از بیگانه شدن
درمیان کسان اشك دیده نهفتن
تا به‌نیمه شب از سوز سینه نخفتن
تاکی زغم خار ستم در قلب خود شکستن
از موی او آشفته‌تر، شب تا سحر نشستن
تاکی سر مینای می با یاد اوگشودن
دور از لبش جان دادن ولب را زشکوه بستن
یا ایخدا صبر بده تا با غم عشق او بسازم
یا عشق آن مه را فزون‌کن
یا طاقت رنجم بده تا جان در این شعله‌ها ببازم
یا عشق من از دل برون کن
تاکی از این میخانه بآن میخانه شدن
در چشم او بیگانه‌تر از بیگانه شدن
درمیان‌کسان اشك دیده نهفتن
تا به نیمه شب از سوز سینه نخفتن

آهنگ از : علی‌تجویدی
خواننده : خانم دلکش

آتش کاروان

آتشی زکاروان جدا مانده   این نشان زکاروان بجا مانده
یك‌جهان شراره تنها   مانده در میان صحرا
بدرد خود سوز   بسوز خود سازد
سوزد از جفای دوران   فتنه و بلای طوفان
فنای او خواهد   بسوی او تازد
منهم ای یاران تنها ماندم   آتشی بودم برجا ماندم
با این گرمی جان   در ره مانده حیران
این غم خود بکجا ببرم
میسوزم گرچه بابی پروائی   میلرزم برخود ازاین تنهائی
آتشین خو ، هستی سوزم   شعله جائی بزم افروزم
بی پناهی محفل‌آرا   بی نصیبی تیره روزم.
بخت سبك عنانم اگر همرهی کند
چون گرد ره ببدرقهٔ کاروان روم
سر میکشم چو شعله‌که برخیزم ایدریغ
کو پای قدرتی که پی همرهان روم
آتشی ز کاروان . . . .

آهنك‌ازآقای پرویز یا حقی
خواننده خانم دلکش

گردباد

گرد بادم گرد بادم از غم بیداد هستی
سر بصحراها نهادم
گذرم زنشان زبلای زمان بدشت بینشان گریزم
من بیسر و پا بدیار فنا بپای ناتوان گریزم
بروم بکجا؟ بدیار فنا مگر از اینجهان گریزم
گذرم بدمی که مگر قدمی من از غم زمان گریزم
بخودم می‌پیچم ندارم سامان
بکوه وصحرا منم سرگردان
اگر شود از اینجهان بسوی آسمان گریزم
آه. دراینجهان کرابجویم غم نهان‌کرابگویم غبار دل کجا بشویم
رهی روم که برنگردم خبرزشور و شر نگردم زدرد خود خبر نگردم
گذرم زنشان زبلای زمان . . . .

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خوانده خانم مهستی

ایخدا چکنم
۴۳۸ گلها

چکنم ایخدا چکنم آنکه رفته ودل داده بر دگری
یکبار دگر با جلوه‌گری یادم بنماید
چه شود ایخدا چه شود آنکه همره خود برده جان مرا
یکبار دگر با مهر و وفا یادم بنماید
از آنزمان‌که چشم او میم دهد سبو سبو
داغ دگر بدل نهاده‌ام من
کنار هر شقایقی بیاد چشم مست او
گریه‌کنان زپا فتاده‌ام من
دلم‌که بردو زلف یارم بسته زهرطرف ره فرارم بسته
بیاد تار موی او ساز دلم چه دلنشین زند ترانه
بشعلهٔ محبتی کز دل من می‌کشد زبانه
که عشق پاك من نخواهد بجز هلاك من نخواهد
ازآنزمان که چشم او میم دهد سبو سبو
داغ دگربدل نهاده‌ام من

کنار . . .

آهنگ‌از: ناصر تبریزی

خواننده: خانم‌پوران

شبیخون

باز شب اومد شد دلم پر درد و غم

غم عشقت زد شبیخون بر دلم

اشك من مثال بارون   میریزه ز روی مژگون

میکنم زگریه هرشب   خونمو ستاره بارون

گر بیاد روی تو نیمه شب بخاطر من

چشم من میکنه چلچراغ خونه روشن

ای شب الهی سرنگیری   رخت سحر دربرنگیری

دل من چو آسمون زغم گرفته   آتشی بدامن دلم‌گرفته

چشم آسمون بحال من بگریه   که غبار غم بچهره‌ام گرفته

تاکه شام تیره‌ام سحر شود   عمرمن چوعمر شب بسر رود

باز شب اومد شد دلم پردرد وغم غم عشقت زد شبیخون بردلم

اشك من مثال بارون   میریزه زروی مژگون

میکنم زگریه هرشب   خونمو ستاره بارون

ای شب الهی سر نگیری   رخت سحر در برنگیری

آهنگ از آقای مجید وفادار

خواننده: خانم پوران

گل اومد بهار اومد

گل اومد بهار اومد میرم بصحرا

عاشق صحرائیم بی‌نصیب و تنها

دلبر مه پیکر گردن بلورم عید اومد بهار اومد من از تو دورم

گر بیام از این سفر ای گلعذارم

از سفر طوق طلا برات میارم

دست بلور سینه بلور گردن بلورم

عید اومد بهار اومد من از تو دورم

آشیونم راگل خود روگرفته سبزه از هرگوشه تا زانو گرفته

از چمن‌ها گر گذشتی یاد من کن

گر شنیدی سرگذشتی یاد من کن

زتو خواهم زتو خواهم عهد عشقی‌که بستی وفاکنی یادماکنی

دلبر مه پیکر گردن بلورم عید اومد، بهار اومد من از تو دورم

آشیونم راگل خودرو گرفته سبزه از هرگوشه تا زانوگرفته

از چمن‌هاگر گذشتی یاد من کن

گر شنیدی سرگذشتی یاد من کن

خواننده خانم پوران
شعر: بیژن ترقی

غبار فراموشی

دریغا دریغا از آن عشق سوزان که کم‌کم رود روبخاموشی
دریغا زعشقی بدان با شکوهی که گیرد غبار فراموشی
بسر شور عشقی بدل نور عشقی نمانده دگر
زدلدادگیها نمانده اثر
طی شد آنشبها کز جدائیها چهره از اشك دیده ترکردم
پای هر شمعی در بر جمعی با دلی‌سوزان گریه سرکردم
هر شب از راهی‌رهگذر بودم
چون غبار ره دربدر بدر بودم
از غمی سوزان شعله‌ور بودم
با نوای دل نغمه‌گر بودم
خموش آنچنانم که از تارجانم نوائی نخیزد
کسی بادهٔ غم بجامم نریزد
نه در آتش وجودم بود فروزندگی
نه در دیده‌ام بود شادی و غم زندگی
بسر شور عشقی بدل نور عشقی نمانده دگر
ز دلدادگیها نمانده اثر

آهنك از : آقای همایون خرم
خواننده : خانم الهه

پیمانهٔ من

یارم‌گره برمو زده گل برسرگیسو زده چشمش می جادو زده
چشمش‌شراب‌من پیمانهٔ من
چشمش‌سبوی من میخانهٔ‌من
ریزد گلاب از روی از باشد نسیم‌کوی او نافه‌گشای موی‌او
چشمش شراب من پیمانهٔ من
چشمش سبوی من میخانهٔ من
در زیر لب خندیدنش از من نگه دزدیدنش دارد تماشا
دامن زمن برچیدنش رنجاندن و رنجیدنش دارد تماشا
یار من هر زمان خنده میزند دامنش پر شود ازگل نوشکفته
در نوای دل انگیز خنده‌اش یکجهان شادی و شور و مستی نهفته
در زیر لب خندیدنش از من نگه دزدیدنش دارد تماشا
دامن زمن برچیدنش رنجاندن و رنجیدنش دارد تماشا
یارم‌گره برموزده گل برسرگیسو زده چشمش می جا دوزده
چشمش شراب من پیمانهٔ من
چشمش سبوی من میخانهٔ من
ریزد گلاب از روی او باشد نسیم کوی او نافه‌گشای موی او
چشمش شراب من پیمانهٔ من چشمش سبوی من میخانهٔ من

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده: خانم حمیرا

خونه خرابت میکنه عاشقی

ایدل دیوونه نگفتم که عشق   از همه جا بیخبرت میکنه
گفته بودم طفلك بیدست وپا   عشق وجنون دربدرت میکنه
گفته بودم وقتی که عاشق بشی
آتش غم شعله‌ورت میکنه
نگفتم ای بیخبر از درد وغم   خونه خرابت میکنه عاشقی
نگفتم ای چشمای گریون بتو   نقش بر آبت میکنه عاشقی
من که گفتم تو زغم   خراب و ویرونه میشی
من که گفتم بخدا   زغصه دیوونه میشی
چشات میشه یه چشمهٔ خون   خونت میشه خراب و ویرون
بگریه پایان کار   گفتم گفتم گفتم   حدیث شبهای تار   گفتم گفتم گفتم
وفا ندیدی و باز   رفتی رفتی رفتی   بلاکشیدی وباز   رفتی رفتی رفتی
ایدل دیوونه نگفتم که عشق   از همه جا بیخبرت میکنه
گفته بودم طفلك بیدست وپا   عشق وجنون دربدرت میکنه

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خوانند‌ه خانم حمیرا

می عاشقانه

بکنار لاله وگل زغمت چنان خموشم
که نسیم نو بهاری مگر آورد بهوشم
گل لاله بود و عشقی بدلم جوانه میزد
به ترنم نسیمی دل من ترانه‌میزد
نگهم زجام چشمت می عاشقانه میزد
تو بیا که عشق و شادی من تو بودی
تو زدل قرار و صبر مرا ربودی
چو بدل بهانهٔ ترا گرفتم زصبا نشانهٔ ترا گرفتم
زکنار لاله‌ها و یاسمن‌ها ره آشیانهٔ تراگرفتم
آشیان عشق خود را بیرخت در بسته دیدم
بیتو مرغ آرزو را خسته و پربسته دیدم
بکنار لاله و گل زغمت چنان خموشم
که نسیم نو بهاری مگر آورد بهوشم
گل و لاله بود و عشقی بدلم جوانه میزد
به‌ترنم نسیمی دل من ترانه میزد

آهنگ از پرویز یاحقی
خواننده: خانم حمیرا

بهار عشق من

ای بهار عشق من بی روی تو رنك خزان دارد بهارم
وای از این بیحاصلی فریاداز این عشقی که من در سینه دارم
اسیر غمت را نمانده دگر

نه ذوق تماشا نه شوق سفر

نهال امیدم نداده ثمر

غم تو چنانم گرفته به بر

که از دوجهانم نمانده خبر

اگر تو ندانی خدای تو داند که از غمت آمد چه بر سر من
اگر تو نبودی برابر چشمم خیال تو بوده برابر من
نسیم بهشتی شمیم بهاری که جان من آری به پیکر من
بیاکه بریزی زساغر چشمت شراب محبت به ساغر من
مست عشق توام بیتو چنك دلم نغمه‌یی نسراید
ازشکسته دلان ساز خسته دلان نغمه کی بدر آید
اسیر غمت را نمانده دگر

نه ذوق تماشاه، نه شوق سفر

نهال امیدم نداده ثمر

غم تو چنانم گرفته به بر

که ازدو جهانم نمانده خبر

آهنگ از حبیب‌اله بدیعی
خواننده: خانم الهه

کعبهٔ دلها

چو مجنون گیرم از عاشقان نشانهٔ کعبه

دل بشکسته را می‌برم بخانهٔ کعبه

شکایت میبرم ازتو بر خدای تو ز آنهمه‌بلای‌تو تا رسد او بدردم

در آن آشفتگی با دلی‌شکسته‌تر گریه‌ها کنم که‌در اشك‌خود غرقه‌گردم

آنجااگر اشکی‌دود بردیدهٔ غمدیده‌یی

سیلی بپا نماید

آنجااگر آهی‌کشد دلدادهٔ افتاده‌یی

دوداز فلك‌بر آید

در آن‌مدهوشی من ازخدا خواهم‌ترا عاشق کند عاشق رسوا

چو از عاشقی دیدی بلا رومیکنی آنکه‌تو بر کعبهٔ دلها

آنجااگر اشکی‌دود بردیدهٔ غمدیده‌یی سیلی بپا نماید

آنجا اگر آهی‌کشد دلدادهٔ افتاده‌یی دود ازفلك‌بر آید

آهنگ از :علی تجویدی
خواننده خانم هایده

رنگ تمنا

بعد عمری بیوفائی بارقیبان آشنائی رفتی و دیدی که تنها
جز من افتاده از پا در جهان یاری نداری
در شب تاریك غمها یار غمخواری نداری
ایدریغ از آنهمه دلدادگیها سادگی افتادگی آزادگیها
شد نصیب من ازاین بیگانگی ها گریه ها هنگامه ها دیوانگی ها

رفتی و درهای غم را بر من از هر سو گشودی
گرچه در دلدادگی صدگونه ما را آزمودی
بینوا من کز همه عالم بتو رو کرده بودم
با همه دیر آشنائی ها بتو خو کرده بودم

دل بعشقت بسته بودم با غمت بنشسته بودم
مردم ازاین ناسپاسی وای از این حق ناشناسی
اگر تو زپا افتاده بودی بدل شکنی دل داده بودی
دست این افتاده از پا میگرفتی میگرفتی
جای این نیرنگ ها رنگ تمنا میگرفتی میگرفتی

آهنگ حبیب‌اله بدیعی
خواننده خانم مهستی

غوغای مستی

شب بود و من سر درگریبان　　　غوغای مستی بود و هجران

از زندگانی خسته بودم　　　با گریه پیمان بسته بودم

تا دیده از این مستی گشودم　　　در کوی تو بنشسته بودم

با گریه پیمان بسته بودم

ز غم تو من رهائی ندارم　　　که بجز تو آشنائی ندارم

غمت از دل من نرفته برون　　　کشیده دلم را بدشت جنون

خدایا تو که دل بیارم ندادی　　　چرا طاقت انتظارم ندادی

تو که عشق او در وجودم نهادی

چرا طاقت رنجم ندادی

مرا غم هجران نکرده رها　　　رها نشود دل ز دام بلا

که مهر و وفائی نمانده بدلها

نشان صفائی نمانده بدلها

آهنگ پرویز یاحقی

خواننده خانم حمیرا

دلشکنی گناهه

بیاکه‌چشمم روزو شب براهه　　روزم مثل دو چشم تو سیاهه

ایندل که بی پناهه　　مجنون یك نگاهه

چشم و دلم ز عشقت　　اسیر اشك و آهه

نشکنی ایندل مرا　　دلشکنی گناهه

بیتو دو چشم‌من بره　　مونده خدا گواهه

دل از غم عشقت پریشون شده　　از غم دل آواره مجنون شده

از بس بلا دیده دل بینوا　　از عشق و دلداری‌پشیمون شده

نشکنی ایندل مرا　　دلشکنی گناهه

بیتودوچشم‌من بره　　مونده خدا گواهه

بهاراومد عمرزمستون‌سراومد　　توی چمن گلهای خندون در اومد

باز چشم من براهه　　باز دل در اشتباهه

آهنگ از: مجید وفادار

سایه

من سایه ای افسرده و لرزانم — افتاده ام تا در پی جانانم

گر در ره بیداد او پامالم — عیبم مکن بازیچهٔ دورانم

ای مهر درخشان من شام سیاهم — تو رهرو گردون من مانده براهم

سرگردانم — بی سامانم

از بیم تنهائی ز خود گریزانم من — از من مگریز جانا که خود پریشانم من

گر بیجان افتادم بر رهگذار جانان — از این جانبازیها کجا پشیمانم من

تا حجاب چهرهٔ شب هستم بیدارم

تا نهان کنندهٔ اسرارم غمخوارم

در هر گامی لرزه بجان رفته زتن تاب و توان چون می زدگان

چه گریزی از سایهٔ خود که چو تاری از پود توام

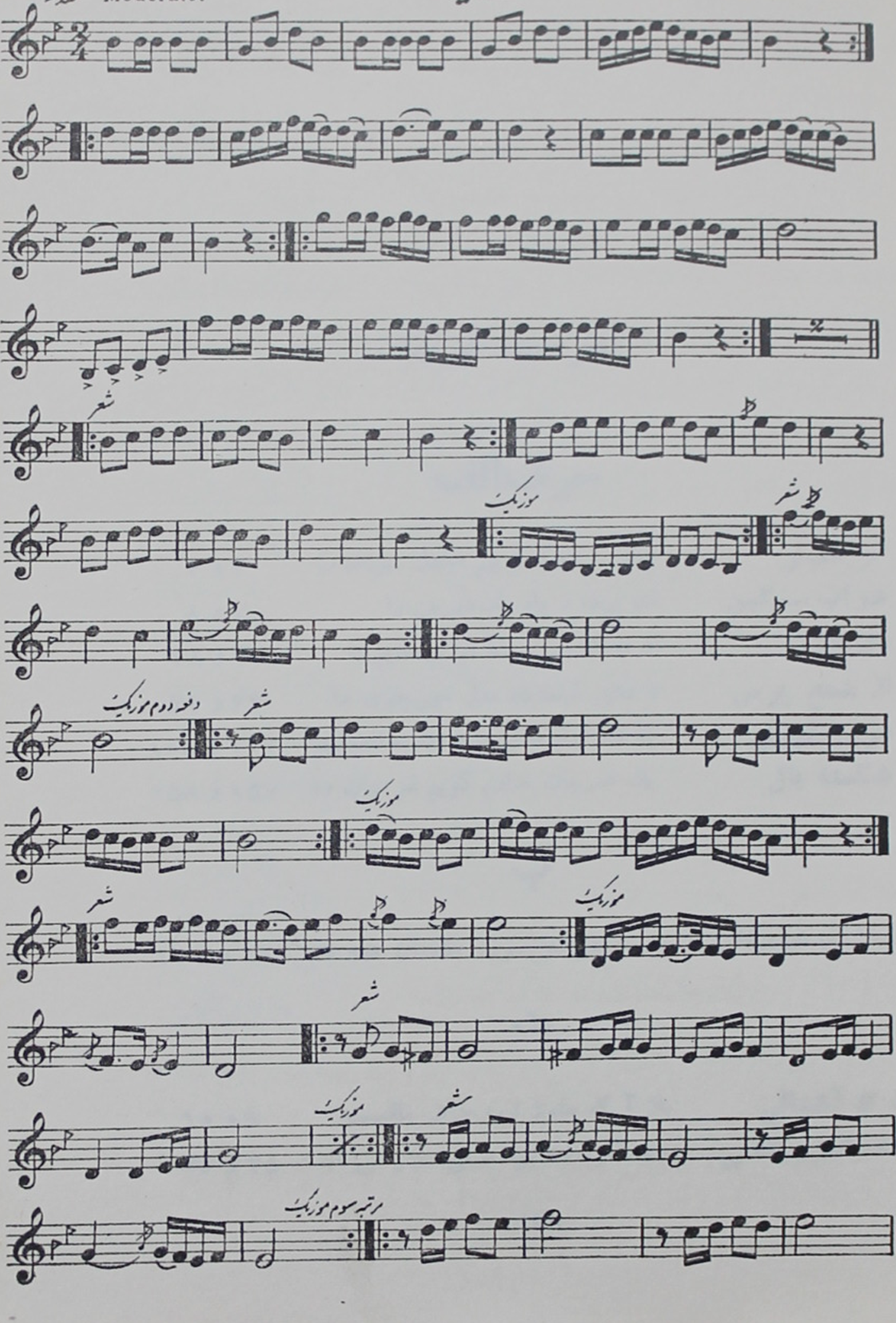
بکجا روآرم بکجا — که نمودی از بود توام

نبود جائی تنم دیگر که بپای او افشانم

همه جانم او همه جسم او که نشانی از جانانم

سایه

مقدمه Moderato.



فهرست غزلها

حرف الف

ب

ت

د

ر

ن

و

فهرست مثنوی‌ها و قطعات

فهرست رباعیات و دوبیتی ها

فهرست ترانه‌ها

درست نامه

خواهشمند است قبل از مطالعه کتاب اغلاط زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
پ	۲۱	انسانه	افسانه
۴	۵	قصه‌ای به	قصه‌ای بی
۴	۶	کن ای	کن این
۸	۹	وصالت بسر	وصالت سر
۹	۶	آشنایی	آشیانی
۱۵	۵	شعله است	شعله‌ات
۳۸	۴	همهه	همهمه
۳۹	۲	دوست سر از	دوست دست از سر جان
۸۷	۲	متظر	بنظر
۱۷۵	۱۲	گواهی	گوارا
۲۱۹	۴ و ۱۲	شب آمد بگو	سحر شد بگو
۲۲۵	۲	بی بینمت	می بینمت



اگر عشق باشد گناهی، آهای
بیا تا بگیرند هم را الهی، آهای

نشانی ده ره کعبه عاشقان را
به مجنون گم کرده راهی، آهای

شدم زرد و افسرده از آفت عشق
چو پژمرده شاخ گیاهی، آهای

به آتش کشیدند جان و دلم را
سیه دیدگان با نگاهی، آهای

شدم غرقه در بحر عشق و نشد
نشانی ز من جز نگاهی، آهای